خاص وقف

F805

هزار و صد و بیست تاریخ ...

ملک و فلک ملک ابد الخویل ... هر ملک و نجل که هم بود ز لطف ... و هر آن همه افکند بشاه اسمعیل

این را که حال سبلیت جمیل ... از میس در و به که ما یم تعجیل ... کاشوب نوای فرح نو در دل ... افکنده طرب نامه شاه اسمعیل

الحمد ایا طبیع و ... کامد به یوسف ... شاه اسمعیل نام و انصاف ...

٩٢٢

دیوان شرف

کار از نظاره او جدا ن فتاده ما را ... گز حال خود نیاید حرفی بیاد ما را ... دانست گز رقیبش خواهیم شکوه کردن ... راه شکایت امشب عمدا اندا او ما را ... هر که شدیم سویش تا حال خویش گوییم ... مهر خموشی ز حیرت بر لب نهاد ما را

از محبت بس که با آمد دل من شد یکی ... هرچه گوید پیشتر زان بگذرد در دل مرا ... از من دیوانه باشد ای شرف دیوانه تر ... هر که خواند با فسون چشم او عاقل مرا ... عاشق که جان نثار بر آن آستانه ساخت ... از شوق جان سپرد و اجل را بهانه ساخت

چون گردش زمانه بوفق اراده نیست
ناچار بایدم بجفای زمانه ساخت

ز باده بود صحبت ارباب ذوق گرم
چون می نماند کس به صحبت نماند است
عمر عزیز رفت به بیهوده ای شرف
دریاب وقت خویش که فرصت نماند است

ولہ

ز ضعف تن دل پر درد غم از درون پیداست
چو لاله داغ درون من از برون پیداست
همیشه گشته من بود در دل تو ولی
نهفته بود از این پیش و کنون پیداست
خیال کشتن عاشق کرده نهفت مدام
ز سرگرانی ات ای ترک مست چون پیداست
مپرس طالع ما چون ز حال ما پیداست
نشان بخت بد از طالع زبون پیداست
جام عشق شرف بدست گشته دیگر
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست

ولہ

خوش آنکه هم ز رقیبان با من سخن میگفت
بمن هر چه میگفت در خلوت سخن میگفت
فغان که بخت بد من ... او اکنون
کسی که حال من ... با من سخن میگفت
شدم خوش دلی ... چشم پنهانش چو در مجلس
پی دفع گمان دیگران با من سخن میگفت

[illegible]

ولہ

آمد به پرسش من و در دم فرو نرفت
صبری که من نداشتم از دست رفته بود
چون گل شکفت ... بود و رفت
بر من ... عاشق ...
صد طعنه از رقیب جفاجو شنید و رفت
آخر شرف ... بود و رفت

[illegible]

آنکه گاهی حال من میگفت با او هم نشست
وه که از بخت بد من در حجاب افتاده است
خون دل ریزم به یاد لب میگون و دل جرعه نشست
عمر رفت و مجنون مست و خراب افتاده است
خوانده چون بهر کشتن عاشق بیچاره را نشست
مرقدم بیچاره صد جا از شتاب افتاده است
کرده بد وعده وصلش شرف از دل بجا نشست
امشب آن بیدل چه در اضطراب افتاده است

ولہ

هرچند که جان زار و دل از هجر غمین است
غم نیست اگر مصلحت یار در این است
[illegible]

اعتبار میدهند گدای مجنون من
[illegible]

ولہ

[illegible]

همیشه تیغ عشقم بدست و پای جنون باد
نهاده سلسله از جعد مشکبوی تو باد
همیشه ملک دلم از غمزه تو باد خراب
بلای کشور جان چشم فتنه‌جوی تو باد
بدیده صورت نور زبان حکایت تو
بدل خیال تو در جانم آرزوی تو باد
همیشه دست اجل تا زبان بنده شرف
ز گفت و گوی بنده بگفت و گوی تو باد

ولہ

فغان که پیش تو از بنده یاد نکرد
سخن ز حال من نامراد نکرد
[illegible]

وله

ای چو با من آن جفا جو بر سر آزار بود
هر که او را یاری پیش چشم اغیار بود
گو ببین در علم عشق هیچ جز [illegible] بود
این که دور از روی [illegible] دور از کار بود
جان فدای گل که از این لطف خود بگذشت
با وجود آنکه عمری همنشین خار بود
زان کند صبر و کم آید بر سر کویت [illegible]
تا کی گاه آید ز ماه من بسی بسیار بود

وله

یاران همی ز رنگ من زار [illegible] رفتند
گویا که [illegible] بیمار [illegible] رفتند
از خانه برون ماه [illegible] آن ماه و [illegible] رفتند
از بهر تماشا [illegible] بر دو [illegible]
دی میشد و [illegible] یاد کن [illegible]
صد چاره [illegible] آن [illegible]
از بس که [illegible]
صد بار [illegible] ای من [illegible]
اغیار که کردند [illegible] قصد [illegible]
تعلیم از آن شوخ ستمکار [illegible]

وله

[illegible] از زمان که غم [illegible] نبود
دارد دلی که [illegible] از من نهان نبود

[illegible]

سودا همان [illegible] گل همانکه بود
[illegible] شوق همان [illegible]
باز آمدیم و شوق [illegible] نبود
باز آمدیم [illegible]
بحران [illegible] عشق همان [illegible]

وله

[illegible] گفت [illegible]
این [illegible]

وله

[illegible] تا [illegible]
ابن [illegible]

وله

با من سخن از [illegible] و لدار [illegible]
از [illegible] سخن بر سر [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

بجانان نامه [illegible] عاشق بیمار [illegible]
که از بیطاقتی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
بمن [illegible] خط [illegible]
سلامم [illegible]

وله

[illegible] در [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

وله

[illegible] اغیار می باشد
شکست خاطر [illegible] می باشد
[illegible]
[illegible] احوال عالم [illegible]

وله

بی [illegible] که احوال من بیمار [illegible]

وله

[illegible]

کسی چه فهم کند از ادای قاصد ما
اگر نه یار رسد وقت مدعا فهمد
حبیب تا نکند تهمت رقیب قبول
خصومت من و او کاش برملا فهمد
چگونه عرض کنم حال خود چنین که شرف
مرا به نیم سخن از شرم صد خطا فهمد

ولە

[illegible]

چه باشد که بر کس ز حال گدایی
که پشت زبان سوی اسی ندارد
زند لافهای عجب شیخ خود بین
عجب تر که زین لافها بی ندارد
شرف که همه شور سحر حلالست
که بی نشئه عشق حالی ندارد

ولە

[illegible]

دانسته ده به پرسش نهان نامه قاصد
پهلوی او به یاد اغیری نشسته باشد
صد تیر کز رسیدم دم بر نیارم از من
آری کمان عاشق دایم شکسته باشد
گفتی بجا گشودم با غیر لب بخنده
یکدار تازه یارب ای صاحب شوخ بسته باشد
دیگر شرف نیفتد در بند زلف خوبان
نتوان گرفت صیدی کز دام جسته باشد

ولہ

زلطفش حاصلم از بس بی اعتباری شد
دو روزه عزت ما موجب هزار خواری شد
[illegible]

ولہ

ما صبر بر جفای تو داریم خدا پیداست
محبت بصبوری گر داریم خدا پیداست
گر زاهد دگر گشت و که نیستی قرار
ما یاران عهد وفا داریم خدا پیداست
در حق سخن غیر تو شنیدی ای گل
بی کس پیش تو خواریم خدا پیداست
گر نیست تو صحبت اجابت دگر گون شده
ما همان عاشق زاریم خدا پیداست
[illegible]

ولہ

خود اگرچه هیچ کم و بیش شدم
از اعتبار مخلص هیچ اعتبار
[illegible]

ولہ

ای که یاری کرده ده دم غیر را غاری دگر
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

صفای عیش بی گلرخ نشستم جلوه گر آن
به صورت که در آیینه دل عکس جانم
شرف زان رنگی مخور زر دیکر آن جانان
[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

5

ای شرف پرسشم چرز نیاید بیکار
گر چو طفلان دوم ...ی عشق آموزم
[illegible]

جان عزیز رفت و به جانانه مانده‌ام
حیران عشق بازی پروانه مانده‌ام
محروم مستی که رفته‌ام از پیش ساقیان
شرمنده از پیاله و پیمانه مانده‌ام
[illegible]

و له

هر چند دور مانده ز اقبال [illegible]
از جان غلام [illegible]
[illegible]

و له

در دل نماند کس که عشق است [illegible]
[illegible]

و له

شعر از [illegible] مانده که من پیر مانده‌ام
[illegible] که من پیر مانده‌ام
[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

۱

[illegible]

و له

[illegible]

و له

سوی خود بین [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

بودست هیچ وقتی غرض ما نه خوشدلی
ور از لب تو جامی اگر نوش کرده‌ایم
مقصود ما شنیدن نام تو بوده است
گاهی ز ناصح ار سخنی گوش کرده‌ایم
میرزا شرف اگرچه دم از هوش عمرها
بازش ز جام عشق تو مدهوش کرده‌ایم

ولہ

درد اگر گشت بهجران در گوشهٔ ملالم
نشنید یار دردم ناگفته ماند حالم
از دور دیدی چو پرسی نشنیده‌ست دردم
احوال خود چگویم ناگفته نیست حالم

[illegible]

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو
[illegible]
[illegible]
از سر بجا هوای تو بیرون نمی‌رود
گر چون حباب سر رود دم در هوای تو
قدر وصال او چو ندانستی ای شرف
هجران ببین که میدهد اکنون سزای تو

ولہ

[illegible]

وله

[illegible] نشان پادشاهی

خط و خال تو [illegible] طغرای شاهی

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

من از حیا خموش و توای غیر پیش یار نقل حدیث بوده و نابوده میکنی
صد جو میکنی و غیر نجم ای رقیب جون اگم که این همه فرموده میکنی
بهتر که ای شرف روی از بزم او برون مستی و صد حکایت بیهوده میکنی

[illegible]

تا کی به هیچ درجی ماید گمان شوی با جود تصوری کنی و سرگران شوی
زینسان که مست شعله چون پرده سوز از چشم ما چگونه توانی نهان شوی
آید ملک ز سدره به طوف حریم تو گر تو شبی بکلبه ما میهمان شوی

[illegible]

انتخاب مطالعات شرف

[illegible]

غازی زپی شهادت اندر تک و پوست غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند این کشته دشمن است و آن کشته دوست

[illegible]

سر در کفن وفات بپیچید و برفت غمهای ترا بدان جهان برد و بگفت

رباعی

ای وصل تو برتر ز تمنای امید نا پخته بماند از تو سودای امید
من در تو کجا رسم که آنجا که تویی نی دست هوس رسیده نه پای امید

[illegible]

شیخ اوحد الدین کرمانی

[illegible]

اندر همه عمر من شبی وقت نماز آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت نقاب از رخ و میگفت بناز باری بنگر که از که می مانی باز

رباعی

عشاق بیکدم دو جهان در بازند
صد ساله بقا بیک زمان در بازند
بر بوی گلی هزار منزل بروند
وز بهر دلی هزار جان در بازند

کمال اسمعیل فرماید

از دیده فرو ریزی اگر آب شوم
ور زلف برون کنی اگر تاب شوم
در دست نگیری ار می ناب شوم
در چشم تو خوش نیایم ار خواب شوم

رباعی

در عشق تو خوشدلی در ایام نماند
تو شاد بزی که رامش و کام نماند
شادی که [illegible] از دست غمت
بگریخت جهان گرد و بجز نام نماند

رباعی

گر سوز تو یکنفس پیوسته شود
از دود دلم [illegible] نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم
تا نقش [illegible] آن شسته شود

رباعی امیر خسرو

خواهی ز تو [illegible] دارم
خواهی بوصال شادمانی دارم
من هیچ نگویم که چه سان دارم
زانسان که تو خواهی [illegible] دارم

رباعی

هر گه تو نپرسی که چگونی بی من
من [illegible] که چگونم بی تو

رباعی کمال [illegible]

در پای اجل چو من سر افکنده شوم
وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار بکلم [illegible] صراحی مکنید
شاید که ز بوی می چو بر زنده شوم

رباعی

گویند که [illegible] پیر شد
زانسان که [illegible] انسان [illegible]
ما با می و معشوق از آن [illegible]
تا بو که [illegible] همچنان [illegible]

[illegible]

شیخ زاده [illegible]

هر لحظه فلک دره چشم تنگ کند
با من روش جفای دیگر کند
چون دید که نگذاشت جفای که نکرد
سر جور دگر کرده بود از سر گیرد

رباعی

بی روی تو جان من در آتش باشد
وز دیدن من دولت مشوش باشد
با ناخوشی فراق از آن ساخته‌ام
تا خاطر نازکت ز من خوش باشد

رباعی

ای گل نظری بعندلیبان نکنی
می بر کف و یار [illegible]
ناگاه غبت [illegible]
[illegible]

[illegible]

رباعی

هم تو در دل [illegible]
در بازی گلم تو در ریف [illegible]
مشکل که تو بگذرانیم در خاطر
ور من گذرم تو نیز غافل باشی

رباعی

باز آی که در سوز و گداز م بی تو
بیداری شبهای دراز م بی تو
ای [illegible] که خود فراق تو
کی زنده کنند از [illegible] بی تو

رباعی

در موسم [illegible] نوروز [illegible]
[illegible] بگلستان [illegible]
[illegible]

[illegible]

مولانا شرف الدین علی یزدی

ای آینه روی تو نی صورت دین
گرداب سرا کشتی صبر و شکیب
آیینه حسن تو که عنبر تو بود
خواندم دوش سراب صحرای و ببین

وحشی قرامانی

میخواست فلک که تلخ کامم بکشد
ناکرده می طرب بجامم بکشد
ببرد بتلخه فراق تو مرا
تا او بعقوبت تمامم بکشد

رباعی

جان سوخت ز داغ و دوری یارم
افزود صد انده ز آزارم
من کشتهٔ غم گر چه ای جسم
ای آن که بجسم این بکش زارم

بیتی قرامانی

خوبی تو چو حسن غیر دور باشد
من عاشق و عشق غیرت دور باشد
بینی بجز حسن حال و ز رحم نگشی
وین رحم تو بر کسی دیگر باشد

رباعی

آنغمزه چو ره زن شکیبائی شد
دل را سبب محنت افزائی شد
از بهر تو بی بعلت سر چشم

ولی دشت بیاضی

با آنکه غمت دشمنی تیغ افراشت
دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را
از بهر دل تو دوست می باید داشت

رباعی

پیوسته تو دل تا رفتم عیش گزید
بگذشت زجام و دستگاهی بخشید
با دوستیت چه دوستیها که نکرد
وز دوستیت چه دشمنیها که ندید

رباعی

شد شهره بعشق بت پرستیدن من
این فایده داد پند نشنیدن من
خوش میشود از دیدن روی تو دلم
چندانکه دل تو خوش نباشد دیدن من

مجذوبی قرامانی

ای داغ غمت از پای تا سر همه ناز
وی یار بحسرت کشیده ای ناز
گر ز آتش چشم بسوزی سهلست
فریاد ز رشکهای ای بنده گداز

رباعی

با فکر دل نگار می باید کرد
یا کشتن اختیار می باید کرد
القصه از این پیش مرا طاقت نیست
یک کار از این دو کار می باید کرد

تا باز چه خونها رود از چشم ترم
این غم که نهاده تازه بر سر جگرم

رباعی

لطفی با پسران بلا باید کرد
در لطف بیکسی جفا باید کرد
نی صلح و جنگ نی تغافل نه نگاه
پرسم کسی فکر ما باید کرد

رباعی

جانا ره مهر با زنی باید کرد
این پرده ناز بازی باید کرد
این نوگل حسن تو ز احسان لا
پژمرده است ناز نی باید کرد

رباعی

در عشق غم از برای دل نگست
چون سینه تو دل افگار وی سست
از کینه دشمنان چه غم عاشق را
هر چند که دشمن ضعیفش فلک است

مولانا ... کرمانی

ما بیم و دلی و درد آن مایهٔ ناز
جسمی سوزان ز آتش آه و نیاز
یک قطره خون و این همه درد و درو
مشتی خاشاک و این همه سوز و گداز

جامی سلطان

[illegible]

سلطان ابراهیم میرزا

سلطان گوید که نقد گنجینه من
زاهد گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دانم و دل که چیست در سینه من

رباعی

دل از کشش شوق چو بی تاب شود
جان در پی اضطراب سیماب شود
آن پاره آتشم که از دست فراق
چون سنگ بسینه زنم آب شود

رباعی

ما بیم بلطف حق تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

رباعی

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

رباعی

سبحان که عمر رفت بیهوده
هم لقمه بشبه هم نفس آلوده
ناکرده ز فرموده ... نفس نموده
فریاد ز کردهای نافرموده

بیدارند و بیچه آتش می سازند
بگر و انده نش از شرف و ست پست

رباعی

عاشق شب وصل یار بگزیده خویش
زو بهر ... از دل غمدیده خویش
خواهد که در آغوش کشد ... دود
بردار من ... پاسبانی دیدهٔ خویش

ملا جامی

یا رب نظری بر من سرگردان کن
در مان من بی کسِ خسته درمان کن
بر من منگر که من چرا ای آن کنم
آنجا از کرم و لطف تو آید آن کن

خواجه کرمانی

بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم
کز غم ... نفس پیش نداریم
ای لعل روان بخش تو ... بجا خواه
خوش باش که ما تلخ تو ضایع نگذاریم

حسنی

یا رب ز او فتنه قامت رسید
فتنه ارباب سلامت رسید
مردم از تیغ شهید آن عشق
وز دست ... اگر قیامت رسید

کمال خجندی

این درد که ما در کوی بیدادی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

حکیم انوری

تا کی ز غم تو تلخ بجان شوید دل
بخشی که از آسمان ... بار دل
جسم که از ... جان
... از زمین نمی روید دل

رباعی

ای ماه تو جانم که بیک جا بنشیست
از من اثری نمانده او دور نیست
شادم ... که گر بپرسی فردا
کان دلشده زنده هست گویند که نیست

رباعی

گر کلک قلم سری بود ... عشق
کی درخور هر سری بود زیور عشق
تا پاک نگشتی بود هر گوهر
در سینه او جا نکند گوهر عشق

رباعی

ای سرمه چشم من غبار قدمت
آمد سوی من نامه مشکین رقمت
شد بر دل من موجب تسکین الم
مرحوف دو زانقش سبتنا ز قلمت

رباعی

رباعی

تا کوی فراق تو بود منزل من
آسان نشود واقعهٔ مشکل من
سوگند که تا ز پیش چشمم رفتی
یک چشم زدن نرفته‌ای از دل من

رباعی

دارم ز فراق تو جهان آوا سا
[illegible]
هر لحظه نموده است بچشم روز سیا
هر روز گذشته است بر من سالی

رباعی

آراسته آمد و چه آراستنی
می خواست بعشوه و چه می خواستنی
بنشست بمی خوردن و برخواست برقص
وه وه چه نشستنی چه برخواستنی

مشهودی فرماید

تا غمزه بخون خلق شد همدستت
بیرون نتوان کرد دلی از شستت
از بس که بخون ما اشارت کردی
خون میچکد اکنون ز سر انگشتت

[illegible]

ولہ

بسته شد رخنهٔ هجران بمدد کاری دل خانهٔ صبر مرا رخنه بدیوار هنوز حال خود گفت نثاری بمن از ساده دلی از گرفتاری من نیست خبردار هنوز ولہ غیر را پیشتر آزرد و زین مضطربم که مبادا رقمم مهر به او پیش کشد

[illegible]

چه خاموشی با فسونی که میدانی بخوابم کن جواحوال مرا می‌پرسی ای همدم خراب امشب بپرسش چون بسی صبری بگو احوال خود با او بماند که لطف او دیگر نمانی در حجاب امشب ولہ تو به بوفا کان دل مهربان ندارم تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم

[illegible]

بگرد خاطرم ای خوشدلی چه می‌گردی کدام روز مرا با تو آشنایی بود و این که زار مرا نکشد یار زبی مهری اوست و رنه آن نیست که برگشتن من قادر نیست ولہ گزیدم زهر کو بیست سوز چه خواهد باشد بغیر از این که بمیرم دگر چه خواهد شد

[illegible]

گسی که همچو من از بزم یار برخیزد ز ناامیدی خود شرمسار برخیزد فغان از آنکه برم ناشسته طعنهٔ غیر بیادش آید و بی اختیار برخیزد خلاف وعده چنان گشته که وصل طلب ز وعده گاه تو بی انتظار برخیزد ولہ

[illegible]

وی دل ترحمی که مرا غیرت تو کشت این اضطراب ها زپی یار من مکن ولہ نظم تو پسندیده یار است نثاری در آخر اگر نام تو مذکور نباشد ولہ نه تن به بیکسی باز داده آمده ام بجرم بخششی او دل نهاده آمده ام

[illegible]

نشان فتنه سر زلف یار من دارد سواد آن خط عنبر از روزگار من دارد ز رفتنش نه چنین بیخودم که جوی خاست بعذر گفت فلان انتظار من دارد ز بزم وصل تو زان بر نمی‌توانم خاست که بیم هجر تو پیشم در کنار من دارد

شستم چون برت با غیر کردی طرح سرگوشی اگر مجلس ... خوابم بود برخیزم دل کم نشد اندوه جان تا از دل فغان نخواست ... دست دوری از گریبانم کوته نشد گر کسی دردی گرد دست گریبان برنخواست

شدی از غم سپهری ... مخصوص ... ای گل بهرزه بوی جوانی مده بباد یعنی چو غنچه چاک گریبان نگاه دار دامن ... از آتشم حذر کن و دامان نگاه دار

دل کم بود از غمزه صد چاک ... قرار با دل خود داده‌ام جدایی تو ... غیرت گرفتم اگر برافتاد از جهان الفت میان ما و رقیب تو چون شود دل

آسایش خود چون سگ کوی تو نجویم در سایه دیوار سرای تو نباشم ... جایی که تو باشی ز جفای تو نباشم

کردم ز عشق تو به ولی ... مردم جهان ... هرچند راز عشق ... حسن تو خواهد آنکه شود آشکارتر

ترک آزار ... سجده می‌آرد برم در سر قدم ... مباد ...

که دوست بر سر کلاه ترک این باشد [illegible]

بر سرای آن که پری افتاده دور از خاک پای تو [illegible]

[illegible]

دل [illegible] ماهای من [illegible]

[illegible]

دور از تو شب و روز مرا خواب حرامست
من خود چه شناسم که شب و روز کدامست

شد نام مرا از عشق تو ام محنت عالم
با محنت عالم همه را عشق تو نام است

عاقبت بخت سیه چنان کرد که یار
جرم بخشیده ما را ز زبان باز آورد

[illegible]

تو گفتی آتش سودای ما زبان دارد

[illegible]

ما خطا کرده‌ایم و لیک خوبی [illegible]
[illegible] بهانه بسیار است
[illegible] حسن جلت [illegible]
[illegible] در قفس [illegible]
این که در جسم [illegible]
[illegible]

[illegible]

کمال این شرف تا قامت تر اپس
که گوید فلانیست در خدمت من

ول

باز خود را چو گل تازه برآراسته
باغ رخسار بگلهای تر آراسته

ضعف رنگم که از افتاده ز نظاره تو
شوخی و فتنه [illegible]

گمان دو رخ خوب [illegible]
چشم بد [illegible]

[illegible]

بعد ازین [illegible]
تا که [illegible]

گفتنی ما چو [illegible]
داست [illegible]

[illegible]

ملا محتشم [illegible]

[illegible]

ابیات متفرقه عبید خان

بتان شما شه جمشید و ما گدای شما
ز دست ما چه بر آید بجز دعای شما

بخاک پای شما جان به پیش دلم هست
جز این ندارم بخاک پای شما

ول

گفتم این وفا و مهر در عالم نیست
بازم بگو که گشت پر بوده با شد عالم

ول

اگر قدم نهد آن سرو ناز بر سر من
سر من و قدم سرو ناز پرور من

ول

[illegible] که دامنم سنگ کوی تو بشکند
این دی دیگر که بسوی تو بشکند

ول

تمنای نگاهی دارم و [illegible]
اگر بیند اشکم [illegible]

ول

خانه چشم را اخواب نمی بندد در
تا خیالی بود بیش خیال رخ دوست

ول

تا سیاه کرده ز جان خانه ام
چون در خانه بغارت [illegible]

ول

[illegible] فکر وصال میکنم
[illegible] وصل خیال [illegible]

[illegible] بدل خویش [illegible]
[illegible] دفع ملال میکنم

[illegible] خط و خال میکنم
[illegible] بنقش [illegible]

[illegible] بهلال میکنم
[illegible]

[illegible] میکنم
[illegible] نمان

[illegible] دل فگار من
[illegible] روز گار من

وحشی راست

وحشی ای عشق گشته چاره گر ما
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

درپی پیدن بکند بال فشانی بلبل
دیده تنها بر دل خود میزند از حسرت گل

شیوهٔ عاشقی آموز دلا از بلبل
که طپیده صد ره اگر باد وزد بر سر گل

خوابست من آن لحظه دو تا نگذاشت
عجب سلسله داشتم خدا نگذاشت

خدایا درد مندی ده دلم ...
که بیدردان ...

[illegible]

کامی

از روی ماه رویان مهری اگر نزاده
این بس که داده حسنی از مهر و مه زیاده

کامی

زاهد شراب ریزد در راه و من پیاده
ای شیخ پاک دامن چون بگذرم زباده

...

دیوانه ام ز عشقت ... در جهان نهاده
... مجنون کسی نیم زیاده

...

چون اشک خویش مایم ... در جهان نهاده
کامی ...

[illegible]

ریاضی سمرقندی

ستاره ایست در گوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بجوزا نشسته پهلو

کوکب است آن در گوش از لطافت بحر
میکند با آفتاب از یک گریبان پیر

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر
قامتم چون حلقه شد زین رشک و خم دارم

شاه عادل

چو کوه از بس که آب چشمها در دامنم ریزد
که از جا برنخیزم بره از بیم

آهی

هر جا بتان بحب گلگون نشسته اند
تا کرده اند از غمت همه در خون نشسته اند

هر شب ز رشک خون دل همه دامن حالم
عیش اهل دل و لیلی در امن یار منست

هر زخم که بر سینه ز تیغ جفا ایست
از آن زخم دهانی بگشاید بر عایت

همدمی

نازم دو چشم عشوه گر پر فن ترا
قربان شوم ترا و نگه کردن ترا

در مجلسیست که در سینه ما کاشته اند
علم کیمیست که پرورده آتش و گل است

محتشم

بصفحه که ز درد و شرح هجر یار نویسم
ز گریه فرق نشود گر هزار بار نویسم

بروز حشر که هر کس سر برآورد جایی
جنین که از غم خوبان بخود فرو رفتست

اگر بسینه شهیدی را که کشتست
مترس ز کس پس بکو تر زبان شاه

بازم هوای آن لب میگون گرفته است
معلوم میشود که مرا خون گرفته است

در حالتی که تکلم از نازکی زبانش
بر یک حکایت که باد غنچه دهانش

چشمی که بود لایق دیدار ندارم
دارم گله از چشم خود از یار ندارم

ابروان تو طبیبان دل افگار منند
سر و دو پیوسته از آن رو بپیمان

دانسته بصد فن این چه روکین را
لیکن وفا نداری دانسته باشی این را

آن نه گلگون جامه باشد بر قد رعنای او
شد بخون عاشقان آغشته سر تا پای او

هر کس گرفته دامن پیر و بلند خویش
ما هم و گوشه و دل دردمند خویش

بی روی تو جانا دم بی غم نتوان زد
ای سیم که بی مرهم زخم دم نتوان زد

ثانی

جز بر همه عشق نگاه باید داشت
اگر ده ام کز جز ستم نگاه باید داشت

اگر نه در خور زهرم مرا سبب چو بدیدم
ناز از برای عشق ستم نگاه باید داشت

بکام رقیب ستم نگاه باید داشت
سک توام بر از نیم نگاه باید داشت

زمین بهر محبت چه در وجود آمد
که ناتوان چو نیم نگاه باید داشت

منم چو نای بسمل کینه بسته تو
چو بندگان ستم نگاه باید داشت

ای که وقت لاله ساغر خالی از می میکنی
رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی میکنی

همچو بلبل های هوی کن که بر خواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا کی میکنی

ای که در کوی یار رده دمی از هوا بنشین
مهمان درمان شو و در دیده ما بنشین

ای تیر یار که ز نظر رفته
ما هم رفته ایم بپهلوی ما بنشین

از زلف مشکبار تو پیش غزال چین
گویم حکایتی که نهد ناف بر زمین

امیر شاهی

تا پیچ بر زلفش چو دود آن طره مشکین داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد

همایون پادشاه

نخل بخت بکو ز امید بت و بخت
دو دو که شاخ و برگ جان من سست و بخت

طاهری

ای که از لعلت چو می ز خشم خود بصد خواری
چشم آن دارم که باز از خاک بر داری

بهر دو عالم من آخرم آمد بسر
عمر جو آخر سید هیچ دوا پی نشد

دو شکر که پیکان او در دل نکند
چون جرس بی زبان هیچ صدایی نشد

سعد گل

تنم از ضعف چنان شد که چو
ناله هر چند نشان داد که در بستر منست

دگر ز پس آرزو در پیش حسرت در کنار
پادشاه ملک دردم خوش بخت مردم

بهشتی

جز از خود ندارم کاشکم انصاف ندارم

ضمیر اصفهانی

جنان از شکست برجان دل هم کام دیدار
که بدو بر هم نظر از دیده و از دل بخشم

در تماشای جمال او ابا دیده ام
سیر تم بی لذت دید ایست

ای طبیب دل بیمار بگو بهر
آن جگر خسته که بیمار تو بکشد

ز نهال وصل سیبی نکف خیال دارم
که ز غایت تعلق نکرده ام منوز

سوزم چو بمن کرم در آیی که بیا
این مهر و وفا با دگری دار نه با ما

گر جور کرد راحت پیر

محنت روز قیامت بر من آسان بکذرد
این عقوبتها که دیدم در شب هجران تو

بکذار کی آرزو

بیاد تو بکلف دو سه روزی

قاصد

ظاهر این گفت

سلطان یعقوب

ساقی بیار جامی از باده مستانه
کز بهر گریه ام

از خون پس از هلاک رخم کن بسنگ من
لیکن خون گرفته ایست شهیده جنگ من

این رنگ گردی

در کشتن من دست تو خونخوار گرفته

گفتی که ترا میکشم ای کشته روز
آن روز چرا جان من امروز نباشد

وحشی اگر از چشم بتت درد دل او کم نشد
شکر که جان ترا طاقت آزار هست

ملول خاطری از من سبب از غصه نمیرم
چه زندگیست که من موجب ملال تو باشم

رقیب را بسیتم چو دید که می ترسم
بنای عشق تو آتش در دل لیسوار نشود

خاطر نکرده ام تو دار پستگی هنوز
چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

اظهار لطف بهر تو بیت اگر کند
ورنه بهیچکس من مهربان نبود

کردم دل [illegible] تو کبک بیش من بگو
شرمنده ام ز کرام وفای تو سازش

میرحاجی شیرازی

هرگاه که نام آن مه نا مهربان برم
بیخود بگریه افتم و رشک از زبان برم

حذر کن از دم گرم من ای بهشتی رو
که دوزخ این همه گرمی ز آه من دارد

[illegible]

مردم از غم دل از شب وصلی پرسد
که نا توان من این طاقت از کجا آورد

محتشم

ز طرز گفت و شنید تو خشم و کین پیداست
شنیده ام سخن غیر از نخستین پیداست

مرا کاین همه سوخته دل روز وصال
در شب هجر بلاییست که من میدانم

غم دردمند و سپرده ای اغیار دارد
عجب است از تو بی پروا که این مقدار دارد

وفای شیرازی

خوارم به پیش خار و خس بی نیستم خار و خس
هرگز نبوده هیچکس چون عاشق خار اینقدر

ز دو دیده چون فشاندم ز غمت سرشک جاری
جگرم گریست اینها که دل روز آشنایی

رقیبان چه لذت که از پی ده دلی نمیت آلوده
بمن بیگانه تا غایت به بود رشک داریم

کامل تبتی

تا فرمایند و جسم ز درد دل نکته خوارم ما

[illegible]

بهیچکس نشنوم تا که زبان که می ترسم
که بیخبر روم بر زبان حکایت تو

فغان که گشته ستمکشی باعث جدایی ما
که آشنا شده با او به آشنایی ما

مردم از شرمندگی تا درد دل گفتم بتو
خجلت بسیار در عرض تمنا بوده است

حالتی

ای حالتی جدا ز تو صبری دهد که تو
شب تا بروز گریه بسیار میکنی

کمالی

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن
نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
بپای تو رو بدیاری دگر توان کردن

پیاکه پیش من آنقدر زمین نگذاشت
که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

[illegible]

تحلی یحیی

و جه تا ز رفته بار تو نیست
کدام فتنه که در نخل قد یار تو نیست

نظاره تیره زبستان آرزو چیدم
ببی بلاغت پیکان آبدار تو نیست

ستاره

ستاره سوخته دوران ز نخ تو بیارست
ولی چو عاشق برگشته روزگار تو نیست

کرم بجود و جفا پیشگی بهر نخسم
کرامتست چنین و اینها باختیار تو نیست

ز گفته تو لسانی کتاب شوق پرست
بصفحه نیستم که یادگار تو نیست

اگر مانع نگشتی بحجه از نظاره رو
سرم در بحجه بودی پای تست بیش از رو

اصلی

یارب بدرد عشق چو من مبتلا شوی
از اصل درد کرده وهم درد ما شوی

دانی که چیست حال دل مبتلای من
روزی که بدرد دل مبتلا شوی

تا من بیچه من دل تو نشود بداغ عشق
آگه ز داغ درد محبت نمی شوی

ما را نبود از تو گمان که ز نی بود
[illegible] وفا کی و چنین بیوفا شوی

[illegible]

ضمیری

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت
صد شکر که بیگانه از این خانه برون رفت

شبها بخیال تو کرم صحبت دل بود
افسوس که افسانه بحرف تو نگفتم و صد افسانه برون رفت

من شمع جانگدازم تو صبح دلکشایی
سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمایی

نزدیک اینچنینم دور آنچنانکه گفتم
نه تاب وصل دارم نه طاقت جدایی

فدایی

رسیده است بجای جدایت بیکسی ما
که پر شده همه عالم ز بی کسی ما

پرتوی

دیده صبح و بنا سود چشم جهت ما
سفیده دم یکی بخت برد جمعیت ما

ای زنگ شیخ این همه تازه و عذاب جمعیت
با دل شکستگان پیچم بجای صحبت

دارم نظر بکسی تو بیچاره دل بهند
ای سنگدل ز غم نداری اینجایی

[illegible]

گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
ز رخ خوبی بت عربده جوی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه روی بودیم
بسته یک سلسله سلسله موی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که گرفتار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب موجب رعنایی او
داور رسوایی من لذت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دل آزاری او
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این همان عاشق سرگشته و آواره دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

عیش با یار نو و یار کهن بیدو یکیست
حرمت مدعی و حرمت من بر دو یکیست
قول زاغ و زغن و مرغ چمن بیدو یکیست
ناله بلبل و آواز زغن بیدو یکیست

این نه انصاف که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

منی در ره عشق تو دویدم بس نیست
ره صد بادیه درد بریدم بس نیست
قدم از راه طلب باز کشیدم بس نیست
اول و آخر این مسئله دیدم بس نیست

بعد از این ما و سر کوی دل آرایی دگر
با غزالی و غزل خوانی و غوغایی دگر

آتش عشق بجان افتد و بیرون زند
این محبت بصد افسانه و افسون نزند
چه گمان غلط است این برود چون نزند

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دو زخ از سردی این طایفه افسرده شود

توجه دانی که شدی یار جبین پاکی چند
چه شود همچو سگ از دو سینه پاکی چند

دیگر از پی تو بسی عیب شماران هستند
پی سبزی که ز تو کینه که از آن هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش پروانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتن خود باش که پای نخوری

ورد و نشی از دوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
بادل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

عاشق ببد که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

بابا فغانی

بهتر آن جان من ای یار که [illegible]
بی تو آتش [illegible]

خواجه عصمت
بهتر آن جا که [illegible] خاطر گران کردن
بگفت دشمنان چه گفت از ما دل گران کردن

بابا نصیبی
گر نمی آیی مگو باری که خواهم آمدن
نا امید از وصل بودن بهتر است از انتظار

روی بنمای که تا جان دهم از شوق رخت
جان سپردن بمن بخت دیدار از تو
رقیب کاو و دهم صبر و مرا من بیست
تهی که بسی کار شکل افتاد است

قاضی راست
زود و زن بیست که خاک بر سر من باد و بجا بی من
سینه را سوز آشنا کردی به پیکان غمم
خوب کردی گله تاریک ما روز من

ملا صفائی
از همه ماندن بیکسی [illegible] از غم ماند است
با غم ماند است
جز غم آن بیم آن غم ماند است
از جفت عشق دلی از دو پستان در بست
ای دل ای بیچ جادل حسرتم ماند است
غم بر سر من دوش و فا بیکسر بت
کشور دو فا [illegible] ادم ماند است
ز بس گردید کهی بر لعلت نزدیده خون
جشم گوهر فشان و ادم ماند است

ضمیری
بی درد از سر تحب کجا در بسند
کیفیت عشق بت تا دگر آرد بسند
ولی ز خنده ز فیض سود محبت از بکی
کسی تو از من که خادم قابل این سوز نیست
نسیم وصل آن گل را بدل بیم و بیم

مشفقی
تو می گوی خیر و در زیبا از پیمانه ام
همچو من دیوانه ای بر چرخ استغنا
این زمان یاران سگ کوچه تواضع سیکنم
بخت تلخ که خواب آلوده بر خیزی ای ستی
نازدارم تا بیبی کوشی بعد یادم کنی

امیر قاضی
تو می چرخ دبستم به دیوانه ای تو
نیم نا امیدی از اینه دیوانه ام انداز و

سلطان مصطفی میرزا
ای دلم غم آشنای تو بیگانه نکن آن همکن
زد دو یار کسی تو ان آشنا شدن

در پی قتل یگانه سست باش
تیغ بردار و اجنبین منشین
ساخت پیش از تو عجب کار
ای اصل ستم ره و در کمین منشین

ای دور از آن آتش که گر ره دور بسیار نشین
کرد سوی در و منزدان التفاتی برنشین

ثنایی
مهرورانی نبینی یا غم دور بیگانه ای ما
یا غمش بیگانگی را بنگر بر اینکه دار ده
اینکه از شوخی و رعنایی بیگانه درد کن
در دل ما نشستم نماند از جان جا کرده
بر دو در صبح و شام روی یار است
نقش کف پای او جای نماز است

صدر
جو بی ازی بی نام نوای بینوایی بین
یار آشنا گشته آهنگ جدایی بین
مطلع آشنایی افکند با آن بی از غمی
ره بیگانگی بیمود طریق آشنایی بین

نشنیده دل این طایفه در قصر بهشت
که بمعموره دلها وطنی ساخته اند

چون بنسجید بتها در ابرا مجنون
که بیاد خم هر یک بتخی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا
کین طرف زنبرت و برهمنی ساخته اند

جلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت
حور از انجمن کلگون کفنی ساخته اند

تا شهیدان تو ... عشوه نمایان کفن ان
عالمی سوخته و انجمنی ساخته اند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دیده ام کدام زمان خون نمیرود
سیلی تمام ز مژه بیچون نمیرود
عزت برم بشادی عالم که بین گاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
تمکین عشق بین که با آن جذبهٔ طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج عزتست که گویند لیلی
باید که طرح بلکلون نمیرود
در سینه هست که از غصه درهم
آری که از غم تو بکردون نمیرود
از تیغ غمزهٔ تو کسی نیست کز جهان
با روی زرد و جامهٔ گلگون نمیرود
عمری ز من ولی اگر تست باز گو
کاین بخت زنگ فزیدون نمیرود
عرفی چو در بحر غلط کرد سنگ کن
کین خشم بر طبیعت موزون نمیرود

ولہ

در عهد جور لطف تو دست امید
ز گریه ز غنا ن رکابی نمیدیس
افغان که طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که وصل شبابی نمیدیس
فریاد از این غرور که در صید زرکان
زان ترک نیم مست شتابی نمیدیس
صد جلوه کرد حسن و حجابی نمیدیس
عرفی در این زمره پیشتا کرین کروه
آلوده گلی

چه دولت آه زین دل که در حسن و عشق دارد
نه ملامتی ز ناصحی نه جراحتی ز زندان
نه جنایت زغوغی که در دعای دست
تو هم این حدیث میگو بسبک عنا نیمه زدان

ولہ

راحت الوده به آن کیسه که او کار تو نیست
زهر در شربت آن باد که بیمار تو نیست
در ده وصل تو با آنکه نجند بر و کون
کمر این ظایفه را دل نبود و رنه جز
آه از این حوصله تنگ و از آن حسن بلند
عرفی از درد که میری که بجز این غیرت

ولہ

جلوه آمد طلب نیاز نیاز زدن
کله از تنگی ام لب ایمن خزان
ز غزال ما نیفت بکمند ا جنزان
جگند نو بن شکاری بچنین شکارگاهی
جهان با طلعت این کبود غز جنبه
بگیج

ولہ

منم که باده عشرت نخورده ام
منم که تو شنیدن نمیدانم
طلبا از دو ابر قامت
منم این راحت که تو شنیدن نمیدانم

تم

من آن مست می نخورده که صد سال از شوق
نیاید آتش من بر تو شنیدن نمیدانم
بریشان زنگی کز غم او شب تنگ یار
نبی آلماس و از حسرت تو شنیدن نمیدانم
بصد امید تا گوش نشیدم در دعا
ز پسته ذهان یابنده تو شنیدن نمیدانم

وله وحشی

کرد سر تو گردم و آن خسن اندیشت
شهری است که تا زنا نو در کنبد جهاندیشت
زنگ از پیشتم و مو دوا اندیشت
صد لطف با دای نوحی اندیشت
از نگاه نازم و
وحشی که فارغ از در عشق
آن آه و ناله کردن او نسخه اندیشت

ولہ

چون قد خود بلند کنی پایه

وخیم و چه دیده روی کعبهٔ عشق مقصد
برده آه و اشک قافله
ولہ

بی اعتبار گرده فلک ابنقدرم

تا چند منع من ز خرابی و بیخودی یکبار آن کرشمه و جولان نگه کنید
در یکزمان وصل چه درد از دلم رود عمری بلا و محنت هجران نگه کنید

[illegible]

بابا فغانی شیرازی

یاد تو هیچم از دل پرخون نمیرود وز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود
نام وفا مبر که دلم از جفا پرست این دردهای کهنه بافسون نمیرود

[illegible]

تتمه

ز آنان که میبری دل [illegible] بحسن زیری که و

رخساره برفروز که پروانهٔ تو ام

من چون ذره ام که بر آفتاب روی تو

سرگشته در هوای [illegible] خانهٔ تو ام

حالا بعمر [illegible] زلف از تو کام یافت

بی بهره آن [illegible] که دیوانهٔ تو ام

[illegible] بلای کاکل دیوانهٔ تو ام

ول

[illegible]

نگارا چنین که در آن کوی شب [illegible]
بجان خود شوم گر که بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چه جای از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست
[illegible]
که خاک بر سر من باد و بخت من
قدر وصال اگر نشناسیم دور نیست
[illegible]

شهیدی راست

[illegible]

ای خوش آن بزم که گاه [illegible]
گاه پیش تو بر [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

بیمن کسی روزی [illegible]
[illegible]

چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یارب
چو نتوان در دل سنگین او یکذره جا کردن
[illegible]

از آتش فراق دل عالمی بسوخت
دود دل عجب که بگردون نمیرود
از آب دیده عالمی [illegible]
من عیب خود کنم که [illegible] عیب می‌کند
اهلی خوش [illegible] که در عشق آن پری
کار تو از فسانه و افسون نمیرود

وله

خیال خال تو از دل برون نخواهد شد
[illegible]

جان اهلی بهوای تو اگر رفت چه باک
چه تفاوت که نسیمی ز گلستان تو رفت

وله

جز بخت و دوای من خونین جگر نیست
دارو [illegible] من از در جگر سوزانیست
[illegible]

برخور و جو شیر و شکر با [illegible]
بر پستی حریف می آشام من نیست
همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب
[illegible]

وله

[illegible]

بابا فغانی

خوبی به التفات و وفا کم نمی‌شود
بنمای روی گر ز تو صفا کم نمی‌شود
صد سال اگر وصال بود آرزو بجاست
این درد جانستان بود اگر کم نمی‌شود
[illegible]
صحبت بیا و بوسه و پیغام تا یکی [illegible]
این غایبانه [illegible] کم نمی‌شود
اکنون که آمدی نظری هم به [illegible]
از [illegible] تو رنگ حیا کم نمی‌شود

وحشی راست

[illegible]
غالب [illegible] ستمکار [illegible]

[illegible]

فهمی کرمانی

دل بی غم تو جا بهم نرسد
از تو بهر دو وفا بهم نرسد

فهم اینک اگر بهم نرسد
این همه ماجرا بهم نرسد

بخت وارون من بگردد گر
آشنا بهم نرسد

[illegible]

ولہ

خدا بشکوه زبان مرا آشنا نکند
[illegible]

[illegible]

خریداران خویش آور بازار رسوایی   متاع حسرتم بر روی یکدیگر تماشا کن   هنوز از وصل او کامی ندیدم مردم از دوست   برو یکروز دیگر ای اجل با من مدارا کن   شکایت گونه حرفی گفته جایی از تو گر فهمی   ازان مرآب داری دشنه صد جا کش در اعضا کن

[illegible]

ولہ

[illegible]

بابا فضل کرد

[illegible]

ملاک چو در آئینه خیال خودم   که صورتی نپذیرد بغیر صورت تو   میرزا مخدوم   صبر گیتی خانه پا در عرصهٔ دل می نهد   شحنهٔ ناز تو میخواهم سرای او ود   شاه جلال   ای آسمان بهرزه در صبح میزنی   این شب که با منست بپایان نمیرسد

[illegible]

شجاع

[illegible]

شجاع راز جفا کرده جان که دگر   عجب اگر شود دشمن آرزوی صحبت تو   ولہ   باز از غم تو روی بصحرا نمیکنم   خود را دگر برای تو رسوا نمیکنم   آسوده ام از آنکه نشینی با من آن   با غیر اگر نه بهر چه غوغا نمیکنم

[illegible]

شرمنده از چه چیز تو باشم تو خود بگو   ای انجمن شوم ز کدام احترام تو   خاصانه صحبتی تو بیگر و زر داشتم   بودم شبی در انجمن وصل عام تو   شکر خدا که از اول عشق تو تا کنون   شرمنده نیستم ز جواب سلام تو

[illegible]

ولہ

[illegible]

جانا بجان تو که گمنداکن دگر   دل را جانان بود که ما را خبر نبود   آوردن دل از کف همچون تویی برون   انصاف میدهیم که صد بشر نبود   ولہ   عاشق خویش از کجا ای گل مرا دانسته   من چه اظهاری نکردم از کجا دانسته

ای خوش آن روزی که غافل بود دهی با عاشقت   روی در رو بجوش من مینم تا دانسته   از وفا با غیر بود هرچه میدانی و پس   وز جفا کاری همین آزار ما دانسته   واقف خود باش گر خود تو همچو بار   غافلی از من برای دست و پا دانسته

صحبت دیگر میان ما و خود دیده آمکن   هم مرا میدانی و هم خویش را دانسته   یار اغیاری و میدانی که میدانند شجاع   میکنی اعراض میگویی چرا دانسته   ولہ   تا کی کسی تحمل ای بیوفا کند   کاری مکن که خلق تماشای ما کند

میکشد رشک مرا ور نه ترا می گفتم
که نمایی رخ خود در ابلامت کر من

برحمت بگشا چشم شوخ جانب من
زنوک مژه خونباری مرا بنگر

در سر کویت بسی شبها بروز آورده ام
از شکایت محنت شبهای تار من مپرس

آنسرو که بنشست با رباب سلامت
برخاست گر بپای کند فتنه زقامت

جو حسن قسمت خوبان دلربا کردند
نصیب خسته دلان محنت و جفا کردند

تا چند ز غمهای جهان داد کنیم — وقتی که خود از غم آزاد کنیم — خشت سر خم پیاله و لای ته خم

تا خانهٔ از نشاط بنیاد کنیم

وله

بر در مردم و کویی که بپیش این بادا — تو گر خوشی که چنین باشد آنچنین بادا — بقدر جور که گفتی وفا کنم ای ای

من و جفای تو یا رب که بیش از این بادا

رشتهٔ جان تا بتار و بار پیش بین را — پیش ما لب تشنگان تیغ جفا آب بقاست — تشنهٔ زخم محبت نوش و اندیشش را

حرف نا دمیکشت چون همدم این سنگین دل — بدگمان گشتم که حرفش اضطراب آلود بود — وله رنجیده آنچنان که کرم خود طلب کند

سوزش کسی ز بیم عتابم نمیبرد

۴۱

ریختی خون من و سوی تو نگشایم چشم — دارم از خوی تو اندیشهٔ بسیار هنوز

تلخ باشد ز سر مرگ آبا شیرین هنوز — میتواند تلخی هجران ز کام من برد

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

دل من محال باشد ز بلاکشی کناره گیرد — تو جفا بین نه که از تو دل کس قرار گیرد

حالتی دیده بگردان بهوس هر طرفی — که درین شهر کسی خوبتر از یار تو نیست

[illegible]

عهدی

توجنبان جفاپسندی که اگر خدنگ نازت سوی دل کشاد باید بکرشمه باز دار

شیخ مغربی

[illegible]

جشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد ورنه نقش موج پسندد که او بر ساحلست

[illegible]

جیست دانی در میان جان جانان مغربی برزخ جامع خط موهوم وحد فاصل است

[illegible]

نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

[illegible]

ولہ

[illegible]

درون تیره اگر آگهی کشم از سینه شود بریان اگر مرغی نشیند بر سر سنگم

[illegible]

بجای توتیا دادند جا در جشم عالم بین غبار رهگذارت مردمان از عین بینایی

زکنج دیر فیضی یافتی ای قایمی گو یا که یکدم از خرابات مغان بیرون نمی آیی

رباعی

[illegible]

خواجه حسن

[illegible]

ولہ

بوسی بلب جام زن و درد بسنم ریز تا بوی بهشت آید ازین فسق و فجورم

جو تو نهال بهر خانه که جای گرفت ولہ بجای میوه بلاهای جانانه را داد

قاضی نور الدین اصفهانی

[illegible]

جه میکنم خدایا بهشت و رضوان را بمهربانی یا کرم بساز جانان را بهشت منت مکافات مختتم بفرست بعذر خواهیم آن شوخ باد بشیمان را

ولہ

[illegible]

بگور بستان گیرانم بسپارید از پس مردن مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد

شاه اسماعیل



نیازی شیرازی

بلبل بباغ ناله بسیار می کند — گویا حدیث عشق تو تکرار می کند

بدر از حلقه زلفت دل مجنون نرود — شرط عقلست که از دایره بیرون نرود

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

عارف کمالی

ای فلک جمعیت اهل فنا برهم مزن — کین پریشانی که من دارم جهانی را بس است

گر نرگس بدو مدر کین کاه چشم تو — ناشی زمانه فتنه از روی زمین کند

شمس اقلیدی

زتاب عارض خورشید آتش در جگر دارد
دو زلفت گر درخ صد فتنه در دور قمر دارد

خان احمد میرزا فرماید

آنکه کفر سر زلفت بقیامت برد
دارم امید که ایمان بسلامت نبرد

دلیت در بر من زانگینه نازکتر
که گر غبار نشیند بر و شکسته شود

خواجو کرمانی

تن خواجوی کرمانی ... شیراز
تنگ افتاده است الله اکبر

ضمیری

میخواست رشته خرد عالم برآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد

معمای دلبر ... تعلیم
که خورد ... آیتی دلبری داند

نگاهی آرانی

نه هر طرف مژه است آنکه چشم جادو را
سیاه زنگ و جشن جگر گرده ابرو را
... حاکم ...
کند قاضی ... در کعبه ...

برانند و دو کس ... یکی با یکی جنگ

سکینه سند کدام غالب و کدام مغلوب ... سند ... باب
خواهی شد نام مرد و زن را ابجد ... حساب کنند
نماند یکی بیکم ماند بعد ازان در جدول نگاه کنند ... بحکم ...
و کدام مغلوب است و ... اول ...
و حساب ابجد آنست

ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ

آدم علیه السلام و باد و شاهان ماضی که ایشان ازاحکام واقع ...
تا بر مؤمنان احتیاط باشد و بدین جدول ...
نیاموزند و ندیدند اول آغاز از نام آدم علیه السلام ...
سه بود و مرد ... غالب آمد ...
نگاه کردیم نه بر چهار غالب آمد ...
حساب کردیم صد و چهل و سه بود ...
بر جدول نگاه کردیم ...
علیه السلام و اسم نمرود علیه اللعنه ...
نمرود علیه اللعنه ...
خواهد بود زیرا که ...
سال خود و سال ... ابراهیم ...
غالب ...
ولیکن مملکت ...

وبعده همچنین اسم فرعون علیه اللعنه
علیه السلام و اسم موسی علیه السلام ... بر جدول نگاه
حساب کردیم از عدد اسم فرعون یکی ماند و در جدول ... شد و تمام ...
هشت ماند و از اسم ... غالب آمد ... و بعد از آن اسم حضرت محمد
کردیم هشت بر یکی غالب ... موسی علیه السلام ... ابوجهل علیه اللعنه را حساب کردیم ...
مملکت او بدست ... و آله و سلم را ... و اسم ابوجهل ... صلی الله علیه و آله
مصطفی صلی الله علیه و آله ... معروف بود ...
ابوجهل بنام معروف بود ...
[illegible]

باب اول	یکی با نه غالب	یکی با هشت غالب	یکی با هفت غالب	شش با یکی غالب	یکی با پنج غالب
نه با دو غالب	باب دویم	یکی با یکی طالب و مطلوب صلح	دو با یکی غالب	یکی با نه غالب	چهار با یکی غالب
دو با هشت غالب	هفت با دو غالب	دو با شش غالب	پنج با دو غالب	دو با چهار غالب	سه با دو غالب
شش با سه غالب	سه با هفت غالب	هشت با سه غالب	سه با نه غالب	باب سیم	دو با دو طالب و مطلوب صلح
سه با پنج غالب	چهار با سه غالب	سه با سه طالب و مطلوب صلح	باب چهارم	نه با چهار غالب	چهار با هشت غالب
پنج با نه غالب	باب پنجم	چهار با چهار طالب و مطلوب صلح	پنج با چهار غالب	چهار با شش غالب	هفت با چهار غالب
هشت با پنج غالب	پنج با هفت غالب	شش با پنج غالب	پنج با پنج طالب و مطلوب صلح	باب ششم	نه با شش غالب
هفت با هفت طالب و مطلوب صلح	باب هفتم	هشت با شش طالب و مطلوب صلح	هفت با شش غالب	شش با هشت غالب	باب هشتم
نه با هشت غالب	هشت با هشت طالب و مطلوب صلح	باب نهم	نه با نه طالب و مطلوب	غالب با صلح	والسلام

چون غالب و مغلوب نهی اندر پیش — نه نه فگن ز نام هر یک نه پیش
گر هر دو برابرند طالب غالب — از ضدان کم بهست و از جنس بیش
در حریف جنس کم بودن خوشست — در مخالف مختلفشم بودن خوشست

در بیان جامه نو پوشیدن

[illegible]

در بیان ماه نو که بچه باید دید

ماه محرم	آب روان و فیروزه ببیند
ماه صفر	در دست خود و [illegible] ببیند
ماه ربیع الاول	در روی خوب رویان ببیند
ماه ربیع الآخر	در روی خود و بسیار [illegible] ببیند
ماه جمادی الاول	در قرآن یا [illegible] ببیند
ماه جمادی الآخر	در آسمان و زمین ببیند
ماه رجب	در قرآن یا دست خود ببیند
ماه شعبان	در روی عالمان و صالحان ببیند
ماه رمضان	در روی اهل و عیال [illegible] ببیند
ماه شوال	[illegible] ببیند
ماه ذو القعده	در آینه باید دید
ماه ذو الحجه	[illegible] ببیند و فضل [illegible]

والله اعلم بالصواب

اوج زدب و د دیوسال

زبجه واب ده زاج

از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله وسلم هشت هشت طرح کنند ملاحظه نمایند که چند ماند اگر یک ماند الف باشد و اگر دو ماند ه و اگر سه ماند ج تا باخر حروف سال بعد از آن حروف را با حروف آن ماه بحساب جمل در آورد یازده اضافه آن نموده هفت هفت طرح کند اگر یک ماند یکشنبه و اگر دو ماند دوشنبه و اگر سه ماند سه‌شنبه تا به آخر

[illegible]

قصیده در [illegible]

[illegible]

گند همیشه بگرداب فکر غواصی | از آنکه یافته دریای لولو شهوار

[illegible]

جشند که سوخته از دود آتش موسی | جو نخل وادی ایمن همیشه دارد بار

[illegible]

مگر که خامه [illegible] صاحب درایت | که در قلمرو اقلیم گلعذار و یار

[illegible]

برای توبه رز از احتساب باطن تو | ز برگ تاک بر آورده دست استغفار

[illegible]

مخالفت نکند با تو غیر مغضوبی | که مستحق غضب شد ز جانب قهار

[illegible]

چمن ز غنچه و گل لعل و زر بها آورد | سخات روح نباتی دمیده در گلزار

[illegible]

چو چشم من همه ذرات کون بیخواب اند	که پیش شخص خیال تو در کنند نثار

[illegible]

بمرکزی که زهستی بود محیط وجود	بنقطه که بود قایم اندر این دوار
بنور باصره دودمان عبد مناف

[illegible]

بعشق خانه بر انداز بی سر و سامان	بجنس معرکه آرای بی شکیب و قرار
بعدل کوشنده خاصیت بشیر و نذیر

[illegible]

بصدق نیت اخلاص من بحضرت پیر	باستواری ایمان من بدین اقرار
بآن محبت مفرط که در ولایت صدق

[illegible]

بحضرت تو که از خاک آستانهٔ تو	دگر هوای سفر دارم ای جهان وقار
مراد عای تو پیوسته ورد خواهد بود

[illegible]

سلطان ابراهیم میرزا

[illegible]

میرزا علی بیک

بی عار ضت	بی قامتت

باز مژگان ترم تو با ده خوناب کرد	باز چشم خونفشانم خیر با د خواب کرد

[illegible]

حسن

ما جگر خستگان مسکینیم خرغمت مرهمی همی بینیم	پاکبازان چاک دامانیم خاک چیان خار بالینیم

[illegible]

ملا شاه غیرتی

نه راغب تقلّم و نه دشمن هیچ روزی	که در راه تو مکتوبی بدین مضمون نمیسند ازد

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

با وجودی که نا حق تم گشتی دل بنا سود تا بجل نشدی شانی از وصل او که ممکن نیست مردی و آرزو که پل لسدی

[illegible]

تا با تو بود دل بغم زیستن نبود این ظرف تنگ وسعت ازین بیشتر نداشت ولہ از مهر و کین هر چه تقاضا کند دل آن کن رضای خاطر ما هم رضای تست

[illegible]

نیست باک از سوختن حسرت کش دیدار را شعله شاخ گل نماید مرغ آتش خوار را ولہ نسبت شانی دیوانه بفرها دمکن که زبر ناخن او کوه کن ساخته اند

[illegible]

گفتمش تغیر نهم بخشان ز بر غصه گفت کی روزی تو زره بگلوی دگر برد ولہ تا اضطراب مدعیان دیده زیر تیغ روزی هزار بارم ایاد میکند

[illegible]

هرگز نکرد سعی بقتل نگسته هرگز بکار خیر شتابش کسی ندید چشمم بخواب دید شبی روز هجر را دیگر تمام عمر بخوابش کسی ندید

[illegible]

تو با من سر بانی و مرا صد آرزو در دل که چون خواهم بگویم شرم دستم بر دهن گیرد ولہ انیست اگر مضایقه ساقیان زنم بسیار آب حسرتم اندر گلو کنند
عزیزم کرده از خواری بچم نم چون نغلطاند برود دل بسته ام از چشم خوشم چون نمیندازد که میداند که لیلی منیواز دعاشق چو در اگر سنگی بقصد کاسه مجنون میندازد

[illegible]

اسباب صنم پرستی ما در هیچ کلیسیا نگنجد ولہ اعجاز عشق بین که خیالش بخلوتم روح مجسمی شود و گفت و گو کند

[illegible]

بعشق غارت صد خانه پیش کرد و لیکن چنان نکرد که آواز داد خواه برآید نفوذ باالله از اندم که پیش حاکم محشر بجرم من همه اعضای من گواه برآید

[illegible]

رشکم از سوخته جانیست که در دوزخ هجر سوخت از تشنگی و منت آبی نکشید ولہ من از تو داغ دارو تو مرهم داغ دیگری خانه سینه من از تو چراغ دیگر

[illegible]

من دیوانه را کی وحشت نظاره خواهد داد پری روی که هر گه چشم میرود گرشنوم نامش جگرم ز شوق خون گشت و دل عیور نالی ز حسد نمیگذارد که صبا برد پیامش

[illegible]

بتر سم چو فروزند شام گاه چراغ شود زدرد دلم لاله سیاه چراغ شبی که آه کشان ره نهم بوادی وصل شود به پیش رهم هر سر گیاه چراغ

[illegible]

حسرت روی تو بیش از همه کس میدارم گر چه بیش از همه کس سوی تو نظاره کنم سحر بسوی شراب از غلوی وسوسه مستم لب سبک باده پرستی بسوی تو به پستم
نخفت با سحر مرغ و ماهی از دم سردم شبی که بمبوس ز اتو بی خیال نشستم لب فریب گزیدی بسوم اینقدر از حیث که من ز باده عشق تو در تیه مستم

هذا الکتاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیست من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز انجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم / کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر / برو خلق جهان گشته مسافر
درین ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

از ایشان سید ما گشته سالار / همو اول همو آخر درین کار
احد در میم احمد گشت ظاهر / درین دور اول آمد عین آخر
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی داده اند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو و کل گفت این سخن باز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار / یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی را کاندرین معنیست حیران / ضرورت میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور / بانواع هنر چون چشمه هور
همه اهل خراسان از که و مه / درین عصر از همه گفتند او به
نوشته نامه در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را بر خواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش کرده جمله ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه را الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خرده گیری در گذارند

همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از ظرف حرف تنگ ناییم / چرا چیزی دگر بروی فزاییم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است

علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بران چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی / که وصف [illegible]
که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قابل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن تر اسرار / درآمد طوطی طبعم بگفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زان چشم دلها جمله روشن

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصوّر / نخستین نام وی باشد تذکّر
وزو چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصوّر کان بود بهر تدبّر / بنزد اهل عقل آمد تفکّر
ز ترتیب تصوّرهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدّم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انّی انا الله
محقّق را که وحدت در شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید / بهر چیزی که دید اوّل خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس انگه لمعهٔ از برق تأیید
هرانکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب / ازان حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغّل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضدّ است / ولی حق را نه مانند و نه ندّ است
چو نبود ذات حق را ضدّ و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را
نباشد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل خورشید

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم / بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دور اندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر او چشمی دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطّل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب کفر است و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است
کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر
منزّه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عمّا یقولون

سؤال دوم

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفّاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفت و گوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه می‌گویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلّیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل چشم

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سرّ پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه‌ای دان / بهر یک ذرّه‌ای صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشّه‌ای همچند پیل است / در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبّه‌ای صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
بپرّ پشّه‌ای در جای جانی / درون نقطهٔ چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبّهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته

ستاره با مه و خورشید اکبر بود حس و خیال و عقل انور بگردان زین همه ای راه رو روی همیشه لا احب الآفلین گوی و یا چون موسی عمران درین راه برو تا بشنوی انی انا الله

[illegible]
[illegible]
ازل عین ابد افتاد با هم
نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
هزاران شکل می گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای
خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان
برون ننهاده پای از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس
بجزویت ز کلی گشته مایوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند
که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام
نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا بدرگاه بزیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان قاعده تو از عالم همین لفظی شنیدی بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چونست عقبی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آن جهان کو نیست پیدا
که یک روزش بود یک سال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی
نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست
جهان شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس
شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست
هر آنچه دیده ای از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کین همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول
زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید عیان بنمایدت چهر نماند نور ناهید و مه و مهر فتد یک تاب ازو بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره بکن اکنون که کردن می توانی چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه میگویم حدیث عالم دل
ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته
بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون
تو سرپوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجایز
که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن
هر آنچه آیدت در پیش بگذر
میاسا روز و شب اندر مراحل
مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را بشب کن

ترا تا کوه هستی پیش باقیست
جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست
اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسرا
تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین
نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی
بنزد آنکه جانش در تجلیست
همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون سوره خاص یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص نخستین آیتش عقل کل آمد که در وی همچو بای بسمل آمد دویم نفس کل آمد آیت نور که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت درو شد عرش رحمان
چهارم آیت الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانیست
که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کرد این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
قاعده
مشو محبوس ارکان و طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات
که تا ممدوح حق گردی در آیات
قاعده
ببین یکره که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان
چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام
که یک لحظه نمی گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش محیط است که آن چون نقطه وین چون بسیط است برآید در شبانروزی کما بیش سراپای تو عرش ای مرد درویش ازو در جنبش اجسام مدور چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروجست
که او را نه تفاوت نه فروجست
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
برو بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمانست
ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یک هزار و بیست و چارند
که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست
ششم برجیس را جای نشانست
بود پنجم فلک مریخ را جای
بچارم آفتاب عالم آرای

سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ دنیا گشت وارد زحل را جدی و دلو و مشتری باز بقوس و حوت کرد انجام آغاز حمل با عقرب آمد جای بهرام اسد خورشید را شد جای آرام

جو بود عکس معبود ملایک ازان گشتی تو مسجود ملایک بود از هر تنی پیش تو جانی وزو دربسته با تو ریسمانی ازان گشتند امرت را مسخر که جان هر یکی در تست مضمر

[illegible]

تمثیل فلک تو گویی هست این افلاک دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار وزو هر لحظه دانای داور ز آب و گل کند یک ظرف دیگر هر آنچ آن در زمان و در مکانست ز یک استاد و از یک کارخانست

[illegible]

هیولا را نهاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه همه از حکم امر داد داور بجان استاده و گشته مسخر جماد از قعر بر خاک اوفتاده نبات از مهر بر پا استاده

[illegible]

[illegible]

ازان اسمند موجودات قایم بدان اسمند در تسبیح دایم بمبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد ازان در کامد اول هم بدر شد اگرچه در معاش از در بدر شد

[illegible]

حقیقت کز تعین شد معین تو او را در عبارت گفته من من و تو عارض ذات وجودیم مشبکهای مشکات وجودیم همه یک نور دان اشباح و ارواح که از آیینه پیدا و ز مصباح

[illegible]

تو گویی لفظ من همچون عبارت بسوی روح می باشد اشارت [illegible]

همه حکم شریعت از من و تست که آن بربسته جان و تن تست من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه تعین نقطه وهمیست بر عین چو عینت گشت صافی عین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک اگر چه دارد او چندین مهالک
یکی از های هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سوال چهارم

مسافر چون بود رهرو کدام است کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل

تمثیل

بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با لطف حق همراز گردد ازان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح ازان صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی چو عیسای نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج درآید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه بخلوت خانهٔ یحببکم الله
دران خلوت سرا محبوب گردد بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام که با آغاز گردد باز انجام
کسی مرد تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگه که ببرید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور بزیر قبهٔ ستر است مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام گرش از پوست بخراشی که از خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست تابد تابش خور درین نشات کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل رسد هم نقطهٔ آخر باول
دگر باره شود مانند پرگار بدان کاری که اول بود بر کار
تناسخ نبود این کز روی معنی ظهوراتیست در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی زهی نور خدا ظل الهی

[illegible]

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

[illegible]

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

ازو عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد ازو جان

سوال پنجم

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجودست / وجود مطلق او را در شهودست

بجز هست حقیقی هست نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت

وجود تو همه خارست و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محمود او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی برو شین / نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهارست / طهارت کردن از وی هم چهارست

نخستین پاکی از احداث و انجاس / دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمست / که با وی آدمی همچون بهیمست

جهارم پاکی سرست از غیر / که اینجا منتهی میگردد سیر

هرانکو کرد حاصل این طهارت / شود بی‌شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی / نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین / نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز

سوال ششم

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا بر سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت / کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آنچیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد و عقد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشتست منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول

وگر تو دیدهٔ حق را بآغاز / در انجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنشین چو لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گویی نقل و برهان

سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی / بنزد او نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا

ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهادست ایزد اندر جان و در تن

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن

از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز

تویی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سوال هفتم کدامین نقطه را نطقست انا الحق / چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب انا الحق کشف اسرارست مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیلند دائم / بدین معنی همی باشند قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیبست و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هرانکو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محالست / که در وحدت دویی عین ضلالست

وجود خلق و کثرت در نمودست / نه هرچه آن نماید عین بودست

تمثیل

بنه آیینه‌ای اندر برابر / درو بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر یک نقطهٔ حال

جز از حق اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت صدا چیست

عرض فانی و جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمقست اجسام / وجودی چون پدید آمد ز اعدام

که تا قطره باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما / بخار و ابر و باران نم و گل / نبات و جانور انسان کامل / همه یکقطره بود آخر در اول / کزو شد این همه اشیا ممثل

[illegible]

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا در بدن تافت / یکی جسم لطیف و روشن آن یافت
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

عدم چه بود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکش حاصل آید / اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوئی در زمان استغفرالله / تمثیل / تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

[illegible]

هیولا چیست جز معدوم مطلق / [illegible]
چو صورت بی هیولا در عدم بود / [illegible]
شده اجسام عالم زین دو معدوم / [illegible]
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
[illegible] / عدد بسیار و یک چیزست معدود
[illegible] / سراسر کار او لهو است و بازی

تمثیل بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی / شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرو آید شود ترکیب با هم / کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا

[illegible]

جهان عقل و نفس و چرخ و انجم / [illegible]

[illegible]

سؤال: وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست / جواب: ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش / چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

[illegible]

از آن گوئی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است / زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند / ندانی کین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست

[illegible]

با افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست / نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند / بقدرت بی سبب دانای بر حق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق

هر انکو جمله عمر خود درین کرد | بهرزه صرف عمر نازنین کرد | زجز وش قشر سبز افتاد در دست | نیابد مغز هر کو پوست بشکست | بلی بی پوست ناپخته است مغز | ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

[illegible]

سزاوار خدایی لطف و قهر است | نه انکو را نصیبی ز اختیار است | نبودش هیچ چیزی هرگز از خود | بس انگه پرسدش از نیک و از بد | نه ظلمت این که عین علم و عدلست | نه جور است این که محض لطف و فضلست

[illegible]

معانی چون کند اینجا تنزل | ضرورت باشد او را از تمثل | تمثیل شنیدم من که اندر ماه نیسان | صدف بالا رود از قعر عمان | ز شیب قعر بحر آید بر افراز | بروی بحر بنشیند دهن باز

[illegible]

[illegible]

درون خانه گر هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت | برو بزدای روی تخته دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل | از و تحصیل علم کن وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت

[illegible]

عدالت چون یکی دارد ز اضداد | همه هفت آمد این اضداد ز اعداد | چو زیر هر عدد سری نهفتست | از آن درهای دوزخ نیز هفتست | چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا | بهشت آمد همیشه عدل را جا

[illegible]

عناصر جمله از وی گرم و سرد است | سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است | بود حکمش روان چون شاه عادل | که نه خارج توان گفتن نه داخل | نکاح معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین

ولی هر لحظه میگردد مبدل — در آخر میشود مانند اول
هر آنچ آنگه شود اندر حشر پیدا — ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست — حواست انجم و خورشید جانست

[illegible]
علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی
درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوارست
گهی با نطق تیغ آبدارست
چو در شخص است خوانندش شجاعت
چو در نطق است گویندش فصاحت
[illegible]
درون حسن روی نیکوان چیست
[illegible]
جز از حق می نیاید دلربایی
[illegible]
کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل مینماید
موثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین و حق دان — حق اندر باطل آمد کار شیطان
سوال یازدهم
چه جزوست آنکه او از کل فزونست — طریق رفتن آن جزو چونست
جواب
وجود آن جزو دان کز کل فزونست — که موجود است کل وان باژگونست

بود موجود را کثرت برونی
[illegible]
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
[illegible]
چو کل از روی ظاهر هست بسیار
[illegible]
عرض شد هستیی کان اجتماعیست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کلست و در هر طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوان و کهنه پیرست — بهر دم اندرو حشر و نشیرست
درو چیزی دو ساعت می نپاید — دران لحظه که می میرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست — که این یوم عمل وان یوم دینست

ازین تا آن بسی فرقست زنهار
بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال
تمثیل
اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه در جهان از زیر و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است
یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
[illegible]
سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری
که آنرا از همه عالم تو داری

چو کوهست استخوانهایی که سختست
نباتت موی و اطرافت درختست
تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان خیره گردد
حواست هر یکی چون تیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا
تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین
[illegible]
بهم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلی در رماند
زمینت قاع صفصف می بماند
بدین منوال باشد کار عالم
که تو در خویشتن می بینی آن دم
بقا حقست و باقی جمله فانی
بیانش جمله در سبع المثانی
بکل من علیها فان بیان کرد
لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم — چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدیدست — اگر چه مدتی عمرش مدیدست
همیشه فیض فضل حق تعالی — بود در شان خویش اندر تجلی

ازان جانب بود ایجاد و تکمیل
وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا
[illegible]
که هر چیزی که بینی بالضرورة
دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست
مر آن دیگر ز عین اتفاقست
[illegible]
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر
[illegible]
بقا اسم وجود آمد ولیکن
[illegible]
ز تو هر فعل که اول گشت ظاهر
بر آن گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر
شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد
بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد

ازان آموخت انسان پیشه‌ها را — وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر
فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر درینجا
موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز [illegible]
نماند در نظر بالا و پستی
[illegible]

سقاهم ربهم چه بود بیندیش — طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق — زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیهوش باشیم — غنی مطلق و درویش باشیم

ترا چون نیست ز احوال مواجید مشو کافر بنادانی و تقلید مجازی نیست احوال طریقت نه هرکس یابد اسرار حقیقت گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق مر این را کشف باید یا نه تصدیق

[illegible]

یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار برو یک نقطهٔ آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن حدیث ما سوا الله را رها کن بعقل خویش این را زان جدا کن

[illegible]

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس‌اند موضوع هزاران عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تفسیر لفظی یابد او را

[illegible]

[illegible]

از و هر غمزه دام و دانه‌ای شد و زو هر گوشه میخانه‌ای شد ز غمزه مید هد هستی بغارت ببوسه میکند بازش عمارت ز چشمش خون ما در جوش دایم ز لعلش جان ما مدهوش دایم

[illegible]

حدیث زلف جانان بس دراز است چه شاید گفت از و کان جای راز است مپرس از من حدیث زلف پرچین مجنبانید زنجیر مجانین ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

[illegible]

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمیگردد زمانی از و هر لحظه کار از سر گرفتم ز جان خویشتن دل بر گرفتم از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارم پر آتش

اشارت

رخ اینجا مظهر لطف خدایست مراد از خط جناب کبریاست
رخش خطی کشید اندر نکویی که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان ازان کردند نامش دار حیوان
ز تاریکی زلفش روز بگذار ز خطش چشمهٔ حیوان بدست آر
خضروار از مقام بی‌نشانی بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست که هر حرفی ازو بحر معانیست
نهفته زیر هر موی از آن خط هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمان ز خط و عارض زیبای جانان

اشارت

بران رخ نقطه و خالش بسیطست که اصل مرکز دور محیطست
ازو شد خط دور هر دو عالم وزو شد خال نقش قلب آدم
ازان حال دل پرخون تباهست که عکس نقطهٔ خال سیاهست
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست کزان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل بمن پوشیده شد این کار مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی چون مسجد و گاهی کنشتست گهی دوزخ بود گاهی بهشتست
گهی برتر بود از هفتم افلاک گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال هفدهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسریست ولی شاهد همان آیات کبریست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یارست پیاله چشم مست باده خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
شراب خور ز جام وجه باقی سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد بسی شکل حباب از وی برافتاد
جهان جان درو شکل حبابست حبابش اولیا را چون قبابست
شد از وی عقل کل حیران و مدهوش فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست هوا مست و زمین مست و زمان مست
فلک سرگشته ازوی در تکاپوی هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک بجرعه ریخته دردی درین خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت
جهانی خلق ازو سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش ناقل آمد یکی از نیم جرعه عاقل آمد
یکی از جرعه‌ای گردیده صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریادل رند سرافراز
درآشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات

اشارت

خراباتی شدن از خود رهاییست خودی کفرست اگر خود پارساییست
نشانی داده‌اند از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالیست مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آشیان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست
خرابات است بی حد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث و ماجرای شطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدردی جمله یکباک
میان آب و گل افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز شده چون شاطران گردن‌فراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار گهی از سرخ رویی بر سر دار

که از دیوارت آید گاه از بام گهی در دل نشیند که در اندام همی داند تو احوال نهان در آید در تو کفر فسق و عصیان شد ابلیست امام و در پی تو بدو لیکن بدو بهای کی ربی تو

سؤال یازدهم بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفرست اگر نه چیست برگوی جواب بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت چو کفر و دین بود قایم بهستی بود توحید عین بت پرستی

همیشه کفر در تسبیح حق است و ان من شیء گفت اینجا چه دق است چه میگویم که دور افتادم از راه فذرهم بعد ما جاءت قل الله بدان خوبی رخ بت را که آراست که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست

خرانرا پیش همه در تنگ آن خر شده از جهل پیش آهنگ آن خر چو خواجه قصه آخر زمان کرد بچندین جای از معنی بیان کرد به پیش اکنون که کور و کر شبانست علوم دین همه بر آسمان شد

مرا از اول پسی آید گزین کار به بندم در میان خویش زنار نه آن معنی که من شهرت ندارم که دارم لیک ازو بیست عارم شریکم چون خسیس آمد درین کار خمول از شهرتم اولی دو صد بار

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد تمثیل بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر اندر گاهواره چو گشت او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد

زهر مطرب که از یک نغمه خوش   زند در خرمن صد زاهد آتش   زهی ساقی که او از یک پیاله   کند بیخود دو صد هفتاد ساله   شود در خانقه مستی شبانه   کند افسون صوفی را فسانه

[illegible]

نیکویم که مادر یا پدر کیست   که با ایشان بعزت باید زیست   نهاده ناقصی را نام خواهر   حسودی القب کرده برادر   عدوی خویش را فرزند خوانی   ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

[illegible]

بشو و بهر تو مسجد صورت دیر   جو برخیزد ز پیشت کسوت غیر   نمیدانم بهر حالی که هستی   خلاف از نفس بیرون کن که رستی   بت و زنار و ترسایی و ناقوس   اشارت شد همه با ترک ناموس

[illegible]

جو کردم در رخ خوبش نگاهی   برآمد از درون جان آهی   مرا گفتا که ای شیاد و سالوس   بسر شد عمرت اندر نام و ناموس   ببین تا علم و زهد و کبر و پندار   ترا ای نارسیده از که وا داشت

[illegible]

ازان گلشن گرفتم شمه باز   نهادم نام او را گلشن راز   درو از راز دل گلها شکفته است   که تا اکنون کسی دیگر نگفته است   زبان سوسن او جمله گویاست   عیون نرگس او جمله بیناست

[illegible]

تامل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول حقایق
مصفا کرده در علم دقایق
[illegible]
[illegible]
غرض زین جمله [illegible]
[illegible]
الهی عاقبت محمود گردان

رباعی

ای آنکه ترا طالع [illegible] سعود بود
[illegible]
[illegible]
تا عاقبت کار تو محمود بود

کتبه العبد المذنب [illegible]

۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمک القدوس قدس پینی منی آلهی این چه فضلست که با دوستان خود کرده که هر که ایشانرا
شناخت ترا یافت و هر که ایشانرا یافت ترا شناخت آلهی نه ظالمی که
گویم زنهار و نه مرا با تو حقی که گویم بیار جون در اول بر داشتی در آخر فرو
مگذار آلهی حاضری چه گویم و ناظری چه جویم آلهی بنداشتم که ترا شناختم اکنون
آن بنداشت را در آب انداختم آلهی اگر کار بگفتارست بر سر همه تاجم و اگر بکردارست
به پشه و مور محتاجم آلهی بیزارم ازان طاعتی که مرا بعجب آورد و مبارک معصیتی که
مرا بعذر آورد آلهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم
آلهی اگر بر دار کنی رواست مهجور مکن و اگر بدوزخ فرستی رضاست از خود دور
مکن آلهی گناه در جنب کرم تو زبونست زیرا که کرم تو قدیم و گناه اکنونست آلهی
اگر عبد الله را بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را و اگر بخواهی نواخت
بهشتی دیگر باید آسایش او را آلهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این
دل سوخته را و مران این بنده آموخته را آلهی هر کرا براندازی با درویشان
دراندازی آلهی تو همه مایی سخن همین است بسیار بر خود میپیچ آلهی اگر یکبار
گویی بنده من از عرش بگذرد خنده من آلهی همه از تو ترسند و عبد الله از خود
زیرا که از تو همه نیک آید و از عبد الله بد آلهی گفتی کریمم امید بر آنست جون کرم تو
در میانست نا امیدی چرا است آلهی طاعت فرمودی و توفیق باز داشتی از معصیت
منع کردی و بران داشتی ای در خشم زود آشتی آلهی اگر امانت را نه امینم اندم که

امانت می نهادی می دانستی که چنینم آلهی بسجو بید بر خود میلرزم که مبادا بهیچ
نیرزم آلهی تا از مهر تو اثر آمد دیگر همه مهرها بسر آمد آلهی یافت تو آرزوی ماست
اما دریافت تو نه اندازه بازوی ماست آلهی من کیم که ترا خواهم که من از قیمت
خود آگاهم بلا از دوست عطاست پس از عطا نالیدن خطاست درویش
آب در جاه دارد و نان در غیب نه پندار در سر و نه زر در جیب کفش تو شیست
همه زهر خاموشی هر بیت همه نوش هرچه بزبان آمد بزیان آمد فریاد از معرفت
رسمی و عبارت عاریتی و عبادت عادتی و حکمت تجربتی و حقیقت حکایتی
نفس تبت و قبول خلق زنار جمله حقیقت را گفتم یکبار محبت با محنت قرین است
عاشق را بلا در پیش و دیگری در کمین است محبت در بکوفت محنت جواب داد
ای من غلام آنکه خوش آمد را فرا آب داد دست و پای عبد الله بجام بسته به که
با خام نشسته اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع
درویشی چیست خاکی بیخته و آبی بر و ریخته نه کف پارا ازو دردی نه پشت پارا
ازو گردی کار بعنایت دارد نه بطاعت طاعت درویش از زیور است
ابراهیم را از آن چه غم که پدرش آزرست آزر را از آن چه که ابراهیمش پسرست
آنجا که شناخت نه عشرتست و نه کرسی سخن جمله بگفتم و دیگر چه پرسی عشق
مردم خوارست بی عشق مردم خوارست عشق نه نام دارد نه ننگ نه صلح
داند نه جنگ دی رفت و باز نیاید فردا را اعتماد نشاید امروز غنیمت دان
که بسی بر نیاید که از ما کسی را یاد نیاید و غالب حاجت حق داند که بنده بچه محتاجست

هر که دانست که خالق در حق خلق تقصیر نکرد ٭ او عنیت برست ٭ و هر که دانست که قسام
بد نکرد از حسد وا رست ٭ می پندارند که دارند ٭ باش تا پرده بر دارند جز راست
نباید گفت ٭ هر راست نشاید گفت ٭ جبر تندست و قدر ویران مرکب میان هر دو آهسته
میران ٭ اگر حاضری کنی ٭ و اگر غایبی بدانی که ٭ دوستی گزین که ملول نشود سلطانی
گزین که معزول نشود ٭ این کار نه بزرست ٭ و نه بزرگی ٭ این کار رنجد مست و بیرنگی ٭
کاشکی عبدالله خاک شدی ٭ تا نام او از دفتر وجود پاک شدی ٭ بلا نیکو بود
زیرا که در میان بلا او بود ٭ هر چه که در وجود نیست سفله است ٭ و هر دست که در و
ترکی دو کلاک
جود نیست کفچه است ٭ دوست را از در بیرون کنند ٭ اما از دل بیرون نکنند ٭
این کار بدل آگاهیست نه بخرقه و کلاهست ٭ از دیدار شناخت نیاید ٭ لیک دیدار بقدر
شناخت آید ٭ کار نه بجز عملست کار به قبول ازلست ٭ از طاعت چه نور از معصیت
چه خلل است ٭ از عارف نشان نیست ٭ ولی کسی که از معرفت خبر دهد ٭ در جهان نیست
عارفان را از انکار منکر چه باک ٭ نه دریا بدهن سگ پلید ٭ نه سگ بهفت دریا پاک
گنجی بودم نهانی ٭ کلید گنج بدست ابوالحسن خرقانی ٭ ناگاه رسیدم بسر چشمه زندگانی
چندان بخوردم آب زندگانی که نه من ماندم و نه خرقانی ٭ اگر داری بگو ٭ و اگر نداری
دروغ مگو ٭ اگر داری مفروشش ٭ و اگر نداری مخروشش ٭ اگر همه عالم باد گیرد چراغ
مقبل نمیرد ٭ و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر شسته نشود ٭ ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم
از بتخانه ٭ کار عنایت دوست دارد دگر همه بهانه ٭ این کار نه برنگ و بوست ٭ این کار
بعنایت اوست ٭ انکار شومست انکار کننده ازین اسرار محرومست ٭ اگر بر آب روی
خسی

خسی باشی ٭ و اگر در هوا پری مگسی باشی ٭ دل بدست آور تا کسی باشی ٭
خوبروی بی خوبی کاری بنظام نیست ٭ پیدا ای نشان سعادت سرانجام نیست ٭ فراق
در میان چون آید ٭ از فراق بوی خون آید ٭ علمی که از قلم خیزد پیداست که از وی چه خیزد ٭
علم آنست که الله در دل بنده ریزد ٭ یکی هفتاد سال علم آموخت چراغی نیفروخت
یکی در همه عمر یک حرف شنید ٭ همه را از آن بسوخت ٭ تجلی الله ناگاه آید ٭
بر دل آگاه آید تا
انما بر تن و مال لرزی ٭ حقا که جبه نیرزی ٭ هر که نه عاشق است ستورست ٭
روز را چه گناه شپرک کورست ٭ و سقاهم ربهم او را تمام مست ٭ شرابا طهورا
کدام ست از عرش تا ثری محمد را غلامست ٭ چون حق متجلی شود محمد کدامست ٭ هر که او را
برنجانند رنجد خری باشد ٭ و اگر بعذر آیند و قبول نکند کون خری باشد ٭ یقین درست دارد
زبان خاموش نه اینجا کی و نه آنجا فراموش ٭ سخن مردان جوش لوبست ٭ آنچه در سخن طلبی
در سخن گوبست ٭ هر که ترا دید جان او بخندید ٭ هر که در تو رسید غمان او بسر رسید ٭
دوستی او بلاست ای من غلام آنکه ببلای او مبتلاست ٭ اگر طالبی این سخن چراغ تست
و اگر نظاره کنی این سخن داغ تست ٭ اگر دراسپی در بازاست ٭ و اگر بنیای حق بی نیاز است
سخن حلاج شنودم ٭ نه قبول کردم و نه انکار را با قبول و انکار چه کار ٭ کار کی میکن
تا کاهل نشوی ٭ روزی از خدا امیدان تا کافر نشوی ٭ بکودکی پستی ٭ بجوانی مستی ٭ به پیری
سستی ٭ خدا را کی پرستی ٭ حقیقت دریاست ٭ شریعت کشتی از دریا بی کشتی بچه گذشتی ٭
جوانمردی جو دریاست ٭ بخیلی همچو جوی پس زود ٭ یا چو نه از جو ٭ اگر عارف بهشت و دوزخ نگرد

و طهارت معرفتش شکسته شود ؛ و اگر درویش بجز از خدا از کس چیزی طلبد ؛
در اجابتش بسته شود ؛ عنایت الله عزیز است ؛ نشان آن دو چیز است ؛ یا عصمت
اول یا توبه آخر ؛ اگر هزار مهم داری فرا آب ده ؛ خاک قدم مردان از آب ده
یار فروشی اسلامت ؛ و خود فروشی حرامست ؛ اگر میدانی که میدانند پشیمان شو
و اگر نمیداری که نمیدانند مسلمان شو ؛ مست نه آنست که نداند ؛ بد از نیک و نیک از بد
مست آنست که نشناسد خود را از دوست ؛ و دوست را از خود حضرت خواجه
عبد الله انصاری قدس سره فرماید ؛ در نصیحت خواجه نظام الملک ؛ در رعایت
دلها کوش ؛ دین بدنیا مفروش ؛ و عذر بنوش ؛ هر که ده خصلت شعار خود سازد ؛
در دنیا و آخرت کار خود سازد ؛ با حق بصدق با خلق با نصاف ؛ با نفس بقهر ؛
با درویشان بلطف ؛ با بزرگان بخدمت ؛ با خردان بشفقت ؛ با دوستان بنصیحت
با دشمنان بحلم ؛ با جاهلان بخاموشی ؛ با عالمان بتواضع ؛ پرسید در حق دنیا چگو
گفت چگویم در حق چیزی که برنج بدست آرند ؛ و بخست نگاه دارند ؛ و بحسرت بگذارند
یا نظام سرمایه عمر مغتنم شمر ؛ و طاعت حق غنیمت دان ؛ سلاح از علم ساز ؛ از آموختن
ننگ مدار ؛ نجات از نفس در عبادت جوی ؛ وقت مرگ را یاد کن نفس را مراد مده ؛
نادان را زنده مدان ؛ بزاهد جاهل اعتقاد مکن ؛ خویشتن شناسی سرمایه بزرگ دان ؛
در هر کاری یاری از حق طلب ؛ زهد و تقوی حصن حصین دان ؛ از دشمن دوست رو حذر کن
از نادان مغرور اجتناب نمای ؛ ناشنیده و نادیده مگوی ؛ عیب کسان مجوی ؛ بعیب خود
بینا باش ؛ در راستی که بدروغ ماند مبالغه مکن ؛ در جواب تعجیل مکن ؛ قول از راستی باز مگیر
ما

تا بر پسند مگوی ؛ تا نخوانند مرو ؛ مفروش آنچه نخرند ؛ ورگذر تا در گذرانند ؛ از خود
لاف مزن ؛ بلا را نتیجه هوا دان ؛ آنچه ننهاده بر مگیر ؛ ناکرده شمار ؛ دل ابازیچه دیو مساز
تا از محاسبه نفس خود وا نپردازی در دیگران شروع مکن ؛ در نهان بهتر از پیدا باش ؛
هر چه بخود روا نداری ؛ بدیگران مپسند ؛ بنده حرص مباش ؛ جمع مال را انفعال دان ؛
نان بحکم مخور ؛ نان از هیچکس دریغ مدار ؛ از درویشی مترس ؛ و از فرمان نفس حذر کن
عافیت را بفرمان نفس از دست مده ؛ دشمن اگر چه حقیر باشد خوار مدان ؛ از دشمن خانگی
بترس ؛ با نا شناخت همسفره مباش ؛ اندک خود بهتر از بسیار دیگران دان ؛ غم بیهوده
مخور ؛ دوستی خدا در کم آزاری شناس ؛ خود را از حال خود غافل مپندار ؛ سعادت دنیا
و آخرت در صحبت دانا شناس ؛ از نادان امن دور کش ؛ والسلام شیخ ابو القاسم
سمرقندی میفرماید که سه چیز نگاه دار تا سه چیز بباد ندهی اول چشم نگاه دار
تا دل بباد ندهی ؛ دویم طهارت نگاه دار تا نماز بباد ندهی سیم نماز نگاه
دار تا ایمان بباد ندهی ؛ نماز شب اول قبر روایت از رسول
صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم فرمودند که بر مرده هیچ شب سختر از شب اول قبر
نیست پس رحم کنید بر مردگان خود بصدقه دادن بدو رکعت نماز کردن طریق نماز در رکعت
اول یکبار فاتحه الکتاب و یکبار آیة الکرسی و سه بار سوره اخلاص بخواند و در رکعت
دویم یکبار فاتحه و ده بار الهیکم التکاثر بخواند و سلام باز دهد ؛ و این دعا بخواند که اللهم
ابعث ثوابها الی قبر ذلک المیت فلان بن فلان و بفارسی بگوید که خدایا بفرست
ثواب این نماز را بقبر این مرده که چون این نماز بگذارد و این بگوید بفرستد خدا تعالی بقبر او
در ان ساعت هزار فرشته و با هر یکی نور و حله و فراخ گرداند قبر او را تا وقتی که صور دمیده

شود کسی را که این نماز گذارد ده بار حسنات به ؟ بعد درجه آفتاب برو تابد و شیخ
ابن فهد علیه الرحمة گفت که در رکعت اول الحمد لله یکبار و آیة الکرسی یکبار و در رکعت
دویم الحمد لله یکبار و انا انزلناه ده بار بخواند و چون تمام شود بگوید اللهم صل علی
محمد و آل محمد اللهم ابعث ثوابها الی قبر فلان بن فلان بفارسی بطریق اول که
گفتیم و اگر خواهد که بهر دو قول کار کرده باشد باید که در رکعت اول الحمد لله یکبار و آیة الکرسی
یکبار و قل هو الله سه بار بخواند و در رکعت دویم الحمد لله یکبار و ده بار انا انزلناه و الهکم
التکاثر یکبار و بعد از سلام دعا بهمان طریق که مذکور شد و السلام نماز هدیه روایت
از ایمه علیهم السلام که هر بنده که بگذارد در روز جمعه هشت رکعت نماز چهار رکعت را هدیه
سازد به رسول صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و چهار دیگر را بخیر النسا و روز شنبه چهار
رکعت دیگر را بگذارد با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه پس همچنین هر روز از پنج ورزها
تا روز پنجشنبه که هدیه با امامی کند و بعد از هر دو رکعت این دعا بخواند اللهم انت السلام
و منک السلام و الیک یرجع السلام حینا ربنا منک السلام اللهم ان هذه الرکعات
هدیة منی الی و الیک فلان و نام هر یک را بگوید و بعد از آن بگوید فصل علی محمد و علی آله و اصحابه
و بلغه ایاها و اعطنی افضل املی و رجائی فیک و فی رسولک صلواتک برحمتک یا ارحم
الراحمین نود و نه نام حضرت حق سبحانه و تعالی بسم الله الرحمن الرحیم اللهم انت الملک
الحق الذی لا اله الا انت یا الله یا رحمن یا رحیم یا ملک یا قدوس یا سلام یا مؤمن
یا مهیمن یا عزیز یا جبار یا متکبر یا خالق یا باری یا مصور یا غفار یا قهار یا وهاب
یا رزاق یا فتاح یا علیم یا قابض یا باسط یا خافض یا رافع یا معز یا مذل یا سمیع یا بصیر یا حکم
یا عدل یا لطیف یا خبیر یا حلیم یا عظیم یا غفور یا شکور یا علی یا کبیر یا حفیظ یا مقیت یا حسیب

بدانکه این گفتاریست در تعبیر خواب که حضرت امام ناطق جعفر بن محمد الصادق ع تصنیف کرده
باب اول بدانکه خواب بر چهار قسم است یکی خواب خیالی دوم خواب غذایی سیم خواب
آشفته چهارم خواب حقیقی اما خواب خیالی آن باشد که از هر جا سخنها از هر باب گفته میشود
چون کسی در خواب شود آن بخواب می آید اما خواب غذایی آن باشد طعامی بخورد که طبیعت سودایی
داشته باشد یا صفرایی یا بلغمی یا خونی اگر سودایی باشد چیزهای سیاه در خواب بیند و اگر صفرایی
باشد چیزهای زرد در خواب بیند و اگر بلغمی باشد چیزهای سفید در خواب بیند و اگر خونی باشد چیزهای
سرخ از هر نوع خواب دیده شود اما خواب آشفته آن باشد که در خواب هر چه دیده باشد یعنی بخاطر کس
رسد و بعضی نرسد و این هر سه خواب باطلست و تاویلی ندارد و اما خواب حقیقی آنست که طعامی لطیف
خورده باشد و عبادت حق کرده باشد و بعد از آن خواب کرده هر آیه از عالم ارواح نشانی در دل
او ظاهر گردد و آن خواب را حقیقت تمام بود باب ۲ دوم در دیدن مرده و زنده اگر با زنده
مرده بیند که جنگ کردند یا دوستی طرح الفت کند اگر بیند او را گشتند بزرگ شود در میان مردمان
اگر بیند کسی انگشت اندیشه روی نماید اگر بیند که با مرده طعام میخورد صلاح دنیا و آخرت او باشد
بیرون از این که یاد کردیم بهر نوع که مرده در خواب بیند عمر دراز بیند و اگر چیزی بمرده دهد جمعیت
از او برود و اگر مرده بوی چیزی دهد دنیایی و نعمت یابد و اگر در خواب بیند که در رای مرده
با وی همراه است کار آخرت وی نیک گردد و اگر بیند که خود مرده عمرش دراز باشد باب ۳
سوم در دیدن پیغمبران اگر یکی از پیغمبران از خواب بیند خدای تعالی کار دنیا و آخرت او را بصلاح آورد
و از غمها نجات یابد و اگر در قبله وی بندی باشد خلاص شود باب ۴ چهارم در دیدن فرشتگان
خدای تعالی که در خواب بیند اخلاص و اخلاق وی ستوده گردد و اگر بیند که فرشته با وی جنگ
کرد از کارهای بد پشیمان شود و بیرون از این هر نوع فرشته بخواب بیند روزی و جمعیت یابد باب ۵
پنجم در دیدن جوانمرد که بخواب بیند مرتبه اش بغایت بلند گردد و درجه و شرف و مرتبه او را
زیاده گردد و در دنیا باب ۶ ششم در دیدن غله از گندم و جو و غیره اگر گندم بخواب بیند
غمناک گردد و اگر جو بخواب بیند و ام باز دهد و اگر برنج بخواب بیند شادمانی یابد و اگر ارزن
بخواب بیند مال و بزرگی یابد و اگر باقلی بخواب بیند نعمتی بدست آید و اگر نخود و عدس بخواب بیند و

سایر اجناس از قطن و غیره نیک باشد و روزی یابد باب ۷ هفتم در دیدن میوه‌ها اگر رطب
در خواب بیند روزی فراخ شود و درجه آخرت بلند گردد و اگر انگور در محل خود در خواب
بیند نعمت باشد و اگر سیب بیند تن درستی یابد و هیچ آسیب نخواهد دید اگر بهی در خواب
بیند بهی یابد و مبارکش بود کارها و بر دشمن مظفر گردد و اگر خربزه و خیار در خواب بیند بهر وقت که
بیند غم و اندوه و ملالت پیش آید و غیر ازین از میوه‌ها هر جنس را که بخواب بیند شادمانی و حصول مال
باشد باب ۸ هشتم در دیدن زر و سیم اگر زر بخواب بیند بزرگی یابد از جانب پادشاهان و
اهل دولت و اگر نقره در خواب بیند از الله تعالی آمرزش یابد و اگر مس و غیر آن بیند
روزی حلال و قوت بود و اگر در خواب بیند که گنجی یافت در کار خطرناک افتد و خوفی روی نماید اما
در آخر بزرگ شود باب ۹ نهم در دیدن سایه و بعضی از گیاه اگر بیند که در سایه درختی که میوه ندارد
نیک نبود اما در سایه درخت میوه دار بیند خود را نعمت یابد اگر تره بخواب بیند از کسب حلال چیزی
بوی رسد و اگر گیاه سبز بسیار بیند خداوند جمعیت و صاحب مال گردد و کارسازی روزکار خود
و اگر جاروب بیند اندیشه‌مند گردد باب ۱۰ دهم در دیدن آب صاف اگر بیند روزی حلال
یابد و اگر آب گل و لای بیند عیش وی ناخوش شود و اگر بیند که آب بسیار خورد تباهی
طبیعت بود و اگر بیند که در دریا غرق شد نعمتی عظیم بدستش آید و اگر بیند که آب تیره روشن شد
عیش مکدر او بخرمی مبدل گردد و بیرون ازین انواع آب صاف و روشن زیادتی عیش و حضور سبب
و آب تیره غم و ملالت و قصور باب ۱۱ یازدهم در دیدن آتش اگر آتش بیند که افروخته است
خشم عظیم بروی غلبه کند باید که ملاحظه نماید و اگر آتش ضعیف بیند بیماری باشد اگر کسی از وی آتش
بستاند خصومتی و دعوی روی نماید و اگر خود از کسی آتش خواهد همین خاصیت دارد اگر بیند که نان
یا طعامی می پزند کارهای وی بصلاح آید اگر بیند که آتش در وی افتاد و میسوزد جنگ و
خشم باشد اگر بیرون ازین نوع بهر صورت که آتش بیند خصومت باشد باب دوازدهم
در دیدن بادها اگر کسی بیند باد سخت لشکر بیگانه باشد اگر بیند که باد از دهان وی بیرون می آید
ترک دشمنی کند با خلق اگر بیند که باد درختی را بیفکند در آن ملک بزرگی بمیرد بیرون ازین نوع که
یاد کردیم بهر نوع باد که در خواب بیند قحط و نیاز و تنگی روی نماید اگر بیند که باد شهری را
خراب کرد یا مناری را بینداخت پادشاه آن ملک بمیرد والله اعلم باب سیزدهم در دیدن
باران و برف و تگرگ اگر بیند که باران اندک می بارد و کفت کوهای پریشان خلق پیدا شود

اکر

اگر باران بزرگ بیند وبا و مرگی باشد اگر برف بیند قحط پدید آید و اگر تگرگ و باران
باهم آمیخته بیند نعمت باشد باب چهاردهم در دیدن انگشتری اگر بیند که انگشتری زرد است
مال کلی بدست آید اگر انگشتری فیروزه بیند نعمت و فراخی یابد اگر انگشتری بیند که بجوهر مکلل است
بغایت نیک باشد اگر بیند که انگشتری شکست یکی از قبیله او بمیرد و بیرون ازین انگشتری دیدن
بر دشمن ظفر یابد و خرمی باشد و اگر چیزی غایب باشد باز یابد و اموال حاصل شود باب ٥٥
پانزدهم در دیدن جامه‌ها اگر جامه‌های سفید بیند که پوشیده بحضرت خداوند تعالی نزدیک شود
اگر جامه سرخ بیند خرمی یابد اگر جامه ازرق بیند رنجوری باشد اگر بیماری در خواب بیند که جامه
سفید پوشیده عنقریب بمیرد باب شانزدهم در دیدن دارو خوردن اگر بیند که دارو
میخورد از غم نجات یابد و مال بسیار یابد و اگر بیند که دارو میفروشد مرتبه یابد و اگر بیند که
دارو از و غایب شد بیمار گردد و اگر بیند که بگرد شهری میگردد و دارو میفروشد در آن
ملک تندرستی باشد اگر بیرون ازین دارو دید صلاح باشد باب هفدهم در دیدن اسب اگر بیند که
بر اسبی سوار شد زن و کنیزک بدست افتد و خرمی و طرب زیاده شود اگر بیند که از اسب افتاد
از پایه اقبال بیفتد و زیانی بیند و اگر سوار شود بر اسب مال عظیم و بخت بود بیرون ازین اسب
دیدن افزونی عزت و جاه باشد باب هژدهم در دیدن شتر سفر دور و دراز باشد با غم و
اندیشه و اگر بیند که باری بر شتر نهاد غمناک گردد و اگر بیند که شتر بمرد غنیمتی که دارد فتح کند
بیرون ازین دیدن شتر اندیشه از مال بود باب نوزدهم در دیدن دراز گوش اگر بیند که بخرید
نوکران نو بخدمت آیند اگر بیند که فروخت زیانی رسد اگر بیند که خر لگد زد یا دندان گرفت
خدمتگاران نافرمانی کنند بیرون ازین که بیند زیادتی خدمت بود باب بیستم در دیدن گاو
اگر گاو فربه بیند فراخی نعمت باشد و اگر گاو لاغر بیند تنگی عشرت باشد و اگر بیند که گاو با وی سخن
گفت بپادشاهی رسد اگر محل آن دارد و الا در میان مردمان مهتر شود و اگر بیند که از اقسام حیوانات کسی
با وی سخن گفت البته بزرگ شود باب بیست و یکم در دیدن استر اگر بیند که بر استر سوار است اندک
غمناک شود اگر بیند که استر وی را دندان گرفت یا لگد زد مال یابد اگر بیند که استر بمرد شادمان شود
اگر بیند که استر را بار بر نهاد خرمی یابد بیرون ازین نوع که بیند خالی از زیان نباشد باب بیست و دوم
در دیدن گوسفند اگر بیند که گوسفند بکشت مالی یابد اگر بیند که گوسفندش بمرد نقصانی یابد اگر بیند که

کوسفند چیزی بخورد بشکست هم نقصانی بود و بیرون ازین کلهٔ کوسفند دیدن مال وجمعیت بود
باب بیست وسیم در دیدن شیر اگر بیند که بر شیری سوار شده پادشاه شود اگر نشان آن دارد
واگر بیند که شیر ویرا دندان گرفت صاحب مال گردد واگر بیند که شیر بسیار میرود روزبهی
ومراد باشد بیرون ازین بهر نوع که بیند نعمت یابد **باب بیست وچهارم** در دیدن کرک اگر کسی بیند که
کرک اورا اگزید درمیان مردم عزیز وگرامی شود واگر بیند که با کرک جنک کرد عزت وشرف یابد
بیرون ازین نوع که بیند زیادتی دشمن بود **باب بیست وپنجم** در دیدن سک بانک بروی
زد از مردم عوان زحمتی بدو رسد واگر خودرا بیند که بر سک سوارست بر مردم عوان غالب گردد
اگر بیند که از سک کریخت از مردم بداندیش وعوان بکریزد واز دزدان برحذر باید بود اگر بیند
که سک را بکشت دشمن کشته شود بیرون ازین هر نوع که بود دشمن وعوان بود **باب بیست وششم**
در دیدن مار اگر بیند که مار ویرا اگزید از دشمن گزندی بادی رسید اگر بیند که ماری برگرفت
غمناک گردد وزیانی رسد اما دیدن مار سفید دلیل مال باشد **باب بیست وهفتم** در دیدن کربه اگر
بیند که کربه را طعام داد مالی از دست او برود واگر بیند که کربه را بکشت بغایت درویش شود
واگر بیند که کربه بروی سقی کرد صاحب مال وجاه شود اگر بیند که کربه چنکال بروی زد توانگر شود
بیرون ازین دیدن کربه روزبهی باشد **باب بیست وهشتم** اگر کسی بخواب بیند که آلت مردی ورا
بریدند پدر ومادر را او بمیرند یا کسی که بجای مادر وپدر باشد بمیرند اگر بیند که دست وی یا عضوی از اعضای
وی زیاده شد موجب زیادتی وعز ورفعت او گردد واگر بیند که دست وی یا عضوی از
اعضای وی بیفتاد فرزندش یا کسی که بجای فرزندش باشد بمیرد خلل عظیم بدو رسد اگر
بیند که موی او دراز شد درمیان مردم عزیز گردد اگر بیند که در حمام خودرا میشوید از کناه
پاک شود حق سبحانه وتعالی از جمیع کناهان او درگذرد اگر موی خودرا سفید بیند کار دنیا وآخرة
او بصلاح آید اگر بیند که موی اورا ببریدند درمیان خلق رسوا گردد بعد ازان بهر نوع که بیند
خرمی بود **باب بیست ونهم** در دیدن آسمان وافتاب وماه وستارها اگر بیند که بآسمان بالا رفت
درمیان مردم بلند مرتبه شود اگر بیند که با آفتاب وماه سخن گفت درمیان جمعی بزرگ گردد و
عزیز شود اگر بیند که با ستاره سخن گفت آن موجب بزرگی باشد اگر بیند که ستاره پیش او سجده کرد
مهتر اقلیمی گردد اگر بیند که بآسمان مینگرد درمیان مردم مکرم گردد بیرون ازین بهر نوع ستاره
وآفتاب وماه که بیند عزت یابد **باب سی ام** در دیدن کشتی اگر کسی بیند که در کشتی نشسته کار وی
بزرگ شود اگر بیند که کشتی وی غرق شد خرمی یابد ونعمتی بدست آرد بیرون ازین مال وفراخی

ونعم

ونعمت باشد **باب سی ویکم** در راه رفتن اگر بیند براهی میرود بلند مرتبه شود اگر بیند که
براهی از دزدان بیم دارد از غم بیرون آید اگر بیند که بکوهی بالا رفت مرتبه اش بلند شود
اگر بیند که در سنک لاخی افتاده از غم بغم شود اگر بیند که با دزدان وسپاهیان جنک
میکند از غم ومحنت برون آید اگر بیند که خرمنی برداشت نعمتی حلال یابد اگر بیند که مرغان جمع آمدند
بلند قدر شود اگر بیند که مرغان جنک در وی زدند خطر باشد اگر بیند که باری دارد یا گرفته
در پیش مردم عزیز ومکرم شود اگر بیند که خروسی دارد کار آخرت وی بصلاح آید اگر بیند که
مرغ خانکی دارد غمناک گردد اگر بیند که کبوتر دارد درمیان مردم عزیز گردد اگر کلاغ بیند درمیان
مردم بدی شهرت یابد اگر گنجشک بیند بفسق وفجور مشهور شود بیرون ازین هر مرغ که بیند مرتبه
او بلند شود **باب سی ودوم** در صحبت داشتن اگر با مطربان صحبت دارد بفسق مشهور گردد
اگر خودرا برهنه بیند رسوا شود اگر بیند که شراب میخورد بعلم وادب مشهور شود اگر خودرا
غمناک درخواب بیند شادمان شود اگر بیند که غله میفروشد راحت از و بخلق رسد اگر قحط
بخواب بیند مردمی که از صلاح دورند بصلاح آیند اگر خودرا در عیش بیند رنجور شود اگر بیند که
با کسی جنک میکند خرم شود اگر بیند که زراعت میکند کاری کند که موجب راحت باشد اگر بیند که
با جمعی طعام میخورد یا میوه کار دنیا وآخرت او بخیر درگذرد اگر بیند که کتابت میکند مال یابد اگر بیند که
بنده میخرد یا خرید غمناک گردد **باب سی وسیوم** در دیدن پادشاهان اگر بیند که پادشاه با وی
سخن کرد کار وی بالا گیرد اما اندک ملالی رسد اگر بیند که پادشاه با وی مشورت کرد عزیز شود اگر بیند
که پادشاه اورا سیاست کرد غمناک گردد ولیکن زیان نرسد بیرون ازین دیدن پادشاه مبارک
بود **باب سی وچهارم** در دیدن اصحاب دیوان هر که این خیل را بیند نزدیک خدای تعالی بلندی
کرده باشد ازان توبه کند وازان کار باز آید **باب سی وپنجم** در دیدن اهل علم اگر کسی اهل علم را در خواب
بیند صلاح دنیا وآخرت باشد اگر بیند که با اهل علم خصومت کرد کار آخرت او بد شود اگر بیند که
تعلیم علم میکرد کارش بصلاح آید واگر بیند که با اهل علم چیزی میخورد نجات یابد **باب سی وششم** اگر بخواب
بیند که زاهد شده وموی بر سر گذاشته آخرت او نیک بود واگر بیند که موی او بتراشیده اند رسوا شود
اگر بیند که صحبتی میدارد بلند مرتبه شود اگر بیند که ویرا فرزندی آمد پشت ودنیا هی یابد اگر دختر باشد

مال یابد اگر بیند که پدرش بمرد رنجور شود اگر بیند که مادرش بمرد زیانی یابد اگر بیند که خانهٔ وی
خراب شد مال یابد اما بمحنت اگر بیند که در زیر دیواری آمد بهره مند گردد اگر بیند که
در جاهی رفت غمناک گردد اگر مرد بود و اگر زن بود نجات یابد خود در اینک باب بیست و هفتم
اگر بیند که مفلوج شده مال و نعمت یابد اگر بیند که دیوانه شده غمناک گردد اگر بیند که نماز میگذارد
نعمت و فراخی و جمعیت یابد انشاء الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
اما بعد این رساله ایست که مشتمل است بر نصایح حکما از کتب قدما اختیار
کرده اند فواید بسیار و معانی بی شمار جوف هر حرف مرقوم و معلوم از انواع
وصیت و نصیحت که از ان هر بابی خطابی و هر رمزی کنزی و هر اشارتی بشارتی
مستفاد ست یقین که سعادتمند ارجمند ازین پند دلپذیر بهره مند شود مزید عادت
گزیده و اخلاق پسندیده که شعار ارباب ملک و ملت گردد امید واثق که بمطالعهٔ
این رساله که مسمی تحفة السلاطین است سعادت دوجهانی و دولت جاودانی میسر گردد
و معروفست بچهل باب و در هر بابی چهار نصیحت است و بالله التوفیق باب اول بدانکه چهار
چیز پادشاهی را نگاه دارد اول رعایت محافظت دین دوم وزیر امین با تمکین سیم
نگاه داشتن حرم چهارم نگاه داشتن عزم باب دوم بدانکه چهار چیز نتوان کرد الا بچهار چیز
اول پادشاهی نتوان کرد الا بعدل دوم دشمن هلاک نتوان کرد الا بمکر سیم محبت نتوان
کرد الا بتواضع چهارم بمراد نتوان رسید الا بصبر باب سیم بدانکه چهار چیز را از چهار چیز
چاره نیست اول پادشاه را از رعیت دوم وزیر را از دیانت و امانت سیوم
لشکر را از تربیت چهارم رعیت را از رعایت باب چهارم بدانکه چهار چیز آفت
سلطنت است اول غفلت امیران دوم خیانت وزیران سیم حسد نظیران چهارم گستاخی
حقیران باب پنجم بدانکه چهار چیز نگاه باید داشت اول دوست را بدست آوردن
و عزیز داشتن دوم با همه کس نکویی کردن سیم در آبادانی کوشیدن چهارم بر خلق
خدای شفقت بودن باب ششم بدانکه چهار چیز نمی باید کردن اول رجوع کارها بناپیرایان
دوم نیکویی با ناکسان سیم تعجیل در کارها چهارم فسق و فجور و عصیان باب هفتم بدانکه
چهار چیز بر همه خلق نیکوست اول عدالت و راستی دوم عقل و حلم و خرد سیم صبر و شکر و
تحمل چهارم حیا نمودن و شرم داشتن باب هشتم بدانکه چهار چیز بر همه خلق زشتست

اول حقد و حسد بردن دوم کبر و عجب سیم خشم و غضب چهارم کسالت و کاهلی
باب نهم بدانکه چهار چیز را بچهار چیز حاجت اول سلاطین را بوزرا صالح دوم
دلیران را بصلاح سیم اسب را بتازیانه چهارم شمشیر را بغلاف باب دهم بدانکه
با چهار کس مدارا باید کرد اول با سلطان ستمکار دوم با مردم بیمار سیم طایفهٔ
ناهشیار چهارم با یار نیکوکار باب یازدهم بدانکه چهار چیز موجب ثبات سلطنت است
اول عدالت و سخاوت و شجاعت دوم مروت و فتوت سیم همت و عظمت چهارم ٥٧
مرحمت و شفقت باب دوازدهم بدانکه چهار چیز دلیل نیک بختی است اول روی
پاک دوم نعمت و دل پاک سیم طبع سلیم چهارم رای مستقیم باب سیزدهم بدانکه
چهار چیز تمامی عافیتست اول امر و استقامت دوم نعمت و حشمت سیم صحبت و فراغت
چهارم شفقت و مرحمت باب چهاردهم بدانکه چهار چیز اصل دولتست اول فر
یزدانی دوم تایید آسمانی سیم امام گزیده چهارم احکام پسندیده باب پانزدهم
بدانکه چهار چیز نشان بدبختی است اول کاهلی دوم جاهلی سیم بی کسی چهارم ناکسی
باب شانزدهم بدانکه چهار چیز رعیت را شرط است اول طاعت دوم نصیحت سیم شفقت
چهارم امانت باب هفدهم بدانکه چهار چیز سبب بهجت است اول نواخت سلطان
دوم دعای درویشان سیم ثنای زیرکان چهارم دعای دوستان باب هجدهم
بدانکه چهار چیز را مغرور نمی باید شد اول تقرب سلطان دویم نصیحت حاسدان سیم
دوستی زنان چهارم زهد شیادان باب نوزدهم بدانکه چهار چیز کارها را
تمام کند اول با بزرگان پیوستن دویم مطارحه با دبستان کردن سیم تدبیر راستان
قبول کردن چهارم با عزیزان پیوستن باب بیستم بدانکه چهار چیز دلیل ابلهی است اول خودبینی
و تکبر دویم عیب دیگران جستن سیم بخیلی کردن چهارم از سفله امید داشتن باب بیست و یکم
بدانکه چهار چیز دلیل سعادتست اول عهد و قول درست دویم نگاه داشتن راز سیوم
در کسب حلال سعی نمودن چهارم با خلق خدا تواضع کردن باب بیست و دویم بدانکه چهار
چیز دلیل شقاوتست اول صحبت داشتن با جاهلان دویم نصیحت شنیدن از فضولان
سیم دوستی کردن با بدان و ابلهان چهارم عمل کردن قول زنان و ناقصان باب بیست و سیم

بدانکه چهار چیز موجب فلاکتست اوّل خبث وغیبت کردن دوّم حسد و وقاحت
سیّم تکبر ونخوت چهارم طمع و شهوت باب بیست و چهارم بدانکه از چهار چیز احتراز
باید نمود اوّل از شتاب وتعجیل دوّم از خشم وغضب سیوم از بخل و امساک چهارم
از عجب و تکبر باب بیست و پنجم بدانکه چهار چیز دلیل ترقیست و تزاید اوّل با دوستان مشورت
کردن دوّم با دشمنان مدارا کردن سیّم ترک آرزوی هوا و هوس کردن چهارم
صبر نمودن در بلا وتحمل کردن در قضا باب بیست و ششم بدانکه چهار چیز تغییر آن ممکن نیست
اوّل گردانیدن قضا و قدر دوّم باطل گردانیدن حق سیّم نیکو کردن خوی بد را چهارم
خشنودی خلایق باب بیست و هفتم بدانکه چهار چیز است که خود غاید و بزرگست اوّل
دشمن دوّم آتش سیوم دانش چهارم بیماری باب بیست و هشتم بدانکه چهار چیز
پادشاهی را خلل است اوّل ظلم امیران دوّم غفلت وزیران سیّم خیانت دبیران چهارم
جور بر اسیران و ستم بر فقیران باب بیست و نهم بدانکه چهار چیز را بقایی نباشد اوّل
حاکم ظالم دوّم دبیر خود رای سیّم مال حرام چهارم گردش ایّام باب سی ام بدانکه چهار
چیز عاقبت چهار چیز است اوّل عاقبت لجاج رسوائیست دوّم عاقبت خشم پشیمانی است
سیّم عاقبت بدگویی دشمنیست چهارم عاقبت هزل ادبی است باب سی و یکم بدانکه چهار چیز
بچهار چیز تمام شود اوّل دانش بفعل دوّم طاعت بزهد و ورع سیّم عمل بصدق ونیت
چهارم نعمت بشکر باب سی و دوم بدانکه چهار چیز چهار چیز آورد اوّل خاموشی
راحت آورد دوّم فضولی ملالت آورد سیّم سخاوت مهتری آورد چهارم شکر افزونی
آورد باب سی و سیم بدانکه چهار چیز شخص را ضعیف کند اوّل دشمن بسیار دوّم قرض بسیار
سیّم عیال بسیار چهارم قلت مال و فضیحت الرّجال باب سی و چهارم بدانکه چهار چیز را
را ببرد اوّل ناسپاسی نعمت را ببرد دوّم بیداری قوت را ببرد سیّم کسالت دولت را
ببرد چهارم کم خوردن و کم گفتن زحمت را ببرد باب سی و پنجم بدانکه چهار چیز را باز پس
نتوان آورد اوّل قضای رفته دوّم سخن گفته سیّم تیر انداخته چهارم عمر رفته
باب سی و ششم بدانکه چهار چیز کردن موجب چهار چیز دیدنست اوّل طمع کردن موجب
خواری یافتنست دوّم عاقبت اندیشی ناکردن پشیمانی خوردنست سیّم مزاح کردن و هزل نمودن

[illegible]

گدای دوست گو از دوست نازد | چو کار افتد بجان جانرا ببازد
خنک آنکس بود یار خردمند | که بتواند گشود از پای دل بند

[illegible]

کجا دشمن سرشت دوست دارد | که مغز دوستی بی پوست دارد
سگی کش با تو پیوستست جانی | به از یاری که دارد پر گرانی

[illegible]

بود زشت و خسیس اهل ربا خوار | شرف دارد بسی سگ بر ربا خوار
چه ایمان دارد آنکس را که خواهد | که تا نانی خورد جانش بکاهد

[illegible]

بروز اندر پی سامان خویشست | چو شب در خانه شد سلطان خویشست
خرد بیش و کم آن مایه که خواهد | برو افزاید آنچه از وی بکاهد

[illegible]

به از صناع عالم دهقانند | که وحش و طیر را راحت رسانند
ز صناع رایگان نفعی نخیزد | ز دهقان عاقبت صد خیر خیزد

همه از خسروی از دیو فناست
که از دوی گشت باغ و بوستانست

ازین پایه با آدم چه کارست
که آدم در جهان این پایه کارست

[illegible]

نه قوم اندر جهان اشرف ترینند
ز مردم آنکه خاصانند اینند

نخستین پایه برتر انبیا راست
ازان پایه فروتر اولیا راست

باب بیست و یکم در مناقب انبیا و اولیا علیه السلام

[illegible]

باب بیست و دوم در حیا و عقل و ایمان گوید

[illegible]

حیا و عقل و ایمانند باهم
ز یکدیگر جدا نبوند یکدم

حیا اصلست اندر ذات انسان
که دارد آدمی را آدمی سان

باب بیست و سیوم در دوری کردن از دنیا و بیوفایی او گوید

[illegible]

[illegible]

باب بیست و چهارم در دوری فلک

[illegible]

نه سلطان و نه شه را بازیابی
نه از مور و ملک آواز یابی

جهان چون قحبه با پاسخ و زر دست
که هرگز او وفا با کس نکردست

باب بیست و پنجم در دوری کردن از جهل دنیا و بازرگانان

[illegible]

برو در طاعت معبود میکوش
اگر داری تو عقل و دانش و هوش

ز قول موسی ار راضی نباشد
ز گوساله خدای بر تراشد

باب بیست و ششم در فضیلت قناعت گوید

[illegible]

دریغست این که بهر ده درم زر
شوی با خاک این کوچه برابر

اگر درویش اگر شاه و امیرست
بگیتی از کفافی ناگزیرست

مرا گفت خورشید [illegible] و کوشش
[illegible] کس بودم جهد و کوشش
امیدم هست از الطاف داور
خداوندا تو [illegible]
[illegible]
دلم را از شرع مصطفی ده
[illegible]

در این گنج را بر تو کشادم — کلید گنج در دست تو دادم
بچشم جان به بین وی معانی — که معنی ز صورت باز دانی

سعادت یار خواهی در همه کار
[illegible]

دل اندر دلارام دنیا مبند — که نشنید باکس که دل برنکند
تو تا میتوانی ابا پاک دین — خداجوی و دین محمد گزین

کتاب خلاصه خمسه من کلام افصح الشعراء المتکلمین حضرت شیخ نظامی گنجه قدس الله روحه

بعد از حمد باری تعالی عز اسمه و درود بر بهترین کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب [illegible] دین و دولت و ارباب ملک و ملت واجب و لازم است که بعد از آیات قرآن قدیم و سماع احادیث رسول و تعلیم کتب ائمه دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین در مطالعه کلمات حکمت آمیز و در تامل حکایات موعظت انگیز اوقات شریف مستغرق دارند و در اوراق منظومه نظر امعان کنند و [illegible] مصالح دین و دنیوی بر وفق آن علما و حکما ممهد کردند چه در ضمن هر نکته [illegible] فضل درج شده

[illegible]

افصح شعرا الشیخ نظامی گنجه طاب الله ثراه وجعل الجنة ماواه که مشحون بمواعظه و حکمت و مملو از نصایح است و صاحب کمالی این لالی از بحور خمسه برچیده و آنرا خلاصه خمسه نام

[illegible] و بالله التوفیق [illegible]

باب اول در توحید

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست برو ختم کن
[illegible]

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد

در توحید باری تعالی عز اسمه

[illegible]

از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشا و ببخش ای کریم
جان ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم

چون خجلم از سخن خام خویش
هم تو بیاموز ز انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم به امید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بی کسی ما ببین
در گذر از جرم که خواهنده‌ایم
چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای همه چیز از تو نظامی بتو
موقف فیض تو غلامی بتو

در توحید باری تعالی از لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند
ای بر ورق تو درس ایام
ز آغاز رسیده تا بانجام

راه تو بنور لا اله
از ظلمت خود رهائیم ده
ای عقل مرا کفایت از تو
جستن ز من و عنایت از تو
در بیخ تو گر کشند خواری
کز برکت تو نبیند آن خاک
هم جود تو کار من بسازد
و آنها که در من نیست سود

در توحید باری تعالی از خسرو و شیرین

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی
چو ما را صنعت خود در ضمیر است
چه کردیم از ضمیر خود اسیر

تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ
کرمهای ترا ما کرد گستاخ

گرنه نکند ای فلک پاکش
گر از دو آتش بگذری شکنم
ز ما خدمت آید و توفیق ازو
وز تو ز آن ما بود و سود
بجز یاری تو گر ما را مانند
من آن خاکم که مغز نافه ماند
ز فضل تو کاوی ز خاک بر من

در توحید باری تعالی از هفت پیکر

شب و روز و دو رشته ام در بار
نور ده بادی از چه درام باد
جان ای خاک بودیم از
تو گر کی و آن ای ام
یک

باب دویم در نعت حضرت

فاکرت و روضه جان بخشت
روضه تو جان جهان پاک
ای تو مقصود همه زیر و زبر
ای شب ای همه در همه

ای کهر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز پیکانه و خیل تواند
جمله درین راه طفیل تواند
مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

در نعت پیغامبر از لیلی و مجنون

ای خاتم پیغمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول
ای عالم ازو فتنه و کفایت
بی کار زدی به تو چیزی

در نعت پیغامبر از خسرو و شیرین

باب سیم در صدق از مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

کسی کو راستی در دل پذیرد
جهان گیرد جهان او را نگیرد

من مخزن الاسرار

تیر از پی آنکه راست کار است
شایسته دست شهریار است

من لیلی و مجنون
گر صبر کنی بصبر یابی تنگ   دولت بتو آید اندک اندک
اما تا نشوی بصابری سپت   دولت بدرنگ میتوان جست

باب چهارم در صبر و تاثیر آن

باب پنجم در رزق و تاثیر آن

من هفت پیکر

بزور و زرق کسب اندوزی خود   نشاید خورد پیش از روزی خود
غم روزی مخور تا روز ماند   که خود روزی رسان روزی رساند

من خسرو و شیرین

من هفت پیکر

من سکندرنامه

من مخزن الاسرار

۷۲

باب ششم در قناعت

من هفت پیکر

هزار زو که کرد زر کردد   سنگسار بر زر کردد
گنج بر سر مشو چو ابر سفید   پای بر گنج باش چون خورشید
زر دو حرفست هر دو بی پیوند   زین هنر و مایه چند لافی چند

جهان جهان ما را فعی پیچ پیچست   ترا آن به که زو در دست هیچست
درین ره که پای بیست زود   بباید شد بهشت ونیست خشنود
جو طفل انگشت خود میکید در مهد   ز خون خویش کن هم شیر هم شهد

من لیلی و مجنون

جز آدمیان مرجه ستند   بر سفره قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند   سازند بدان قدر که یابند
آن آدمیست کز دلیری   گفت آورد او بوقت سیری

درجستن آن مکن عنان سست   کاری که صلاح دولت تست

من مخزن الاسرار

بشکر طفل طوطی را فریبند   ز شیرینی بزرگان ناشکیبند

باب هفتم در فال نیکو زدن

من سکندرنامه

به فرخندگی فال زن ماه و سال   که فرخ بود فال فرخنده حال
مبارک بود فال فرخ زدن   نه برخ زدن بلکه شهرخ زدن

باب هشتم در نصیحت خاص

چو دست از پای ناخشنود باشد   بجرم های سر ما خود باشد
ز لحظ رست سر کو چشم بربست   بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بجباری میان هیچ درویش   که او هم محتشم باشد بر خویش

من خسرو و شیرین

باب نهم در نصیحت عام

شاه باید که لشکر انگیزد   از سواری چو گرد برخیزد
وارث ملک را دهند سریر   صاحب افسر جوان به از پیر
میخورد از جهان نیارد یاد   از چنین شه کسی ندارد یاد

من هفت پیکر

باب دهم در مهابت پادشاه

یک امشب ز دولت ستانیم داد   ز دی رفته ... یاد
بچاره دل خویشتن خوش کنیم   بشادی سپندی بر آتش کنیم
دمی را که سرمایه زنده گیست   ز تلخی سپردن فرخنده گیست

من هفت پیکر

شیر در وقت جنگ خون ریزد   گرگ بی مست نگریزد
می خورد کار مجلس آراید   تیغ را تیز کار فرماید
ابلهان مست بیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد ببازار پدر گر زمین روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور که از پید دلتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر

[illegible]

من اسکندرنامه

[illegible]

باب یازدهم در صحبت دولت

[illegible]

بنظری را که برافروختند جامه براندازهٔ تن دوختند بار سحابی که کشد برخوری محرم دولت نبود هر سری من خسرو و شیرین نباید تیز دولت بود چون گل که آب زود رو زود افکند پل

[illegible]

من لیلی و مجنون

[illegible]

من اسکندرنامه

[illegible]

باب دوازدهم در صحبت صاحب دولتان

[illegible]

صورت انسان صفت مردمیست خدمت کردن شرف آدمیست زنده بود طالع دولت پرست بندهٔ دولت شود هر جا که هست تا ز بزرگانت بباید کشید تا به بزرگی بتوانی رسید

[illegible]

من هفت پیکر

[illegible]

من خسرو و شیرین

[illegible]

باب سیزدهم در عدل و انصاف

[illegible]

عدل تو قندیل شب افروز تست مونس فردای تو امروز تست دست مدار از سر غمخوارگان تا نخوری پاسخ بیچارگان در کرم آویز و رها کن لجاج گرده ویران که ستاند خراج

[illegible]

من هفت پیکر

[illegible]

من اسکندرنامه

[illegible]

من خسرو و شیرین

[illegible]

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم نایداز شاه عادل بدید باب چهاردهم در کرم و سخاوت دولتیان کان درم یافتند دولت باقی ز کرم یافتند

[illegible]

من خسرو و شیرین

[illegible]

درم داری که در سختی در آید سر و کارش به بدبختی در آید بشادی شغل عالم درج میکن خراجش ملستان و خرج میکن بداری حال بدخواه تو باشد ببخشی شحنهٔ راه تو باشد

لیلی و مجنون دانش طلب و بزرگی آموز تا بنگرند روزت از روز میکوش بهر ورق که خوانی کان دانش را تمام دانی پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد

زرد رو ... سنده را کی نیست
کی بود روزی جو او بخشش همت نیست
بخشد دست و ... کو مرد
که در بخشش بود ناخن ...
نصیحت من کن آن سنده ...
که چون مال ببخشی روز خود ...

من لیلی و مجنون

آنکس که ... کار ... نیست
روبه ... بی ... نیست
چون بستانی ... در چنگ ... نیست
بستان ... پیسکک ...
که نیز ز آتش ... باش

من هفت پیکر

از بهر خوردن ...
چون ... کج ... سر بر ...

من اسکندر نامه

سوی ... کار ... مردم ... دست
... اوفتاد ... بست

نه مردمی به فسون درازی کند سر آن شد که مردم نوازی کند جوانمرد همواره باک پود کس آن ابناشد که ناکس بود بیا تا خوریم آنچه داریم شاد درین دیر کهنه چو شاید نهاد

نیکی ... کند ... که ...
بیم ... خور ... خوار ...
از آن گنج ... کار ... رفتار
سرانجام در خاک ... چون ...
... سر ... دن ... نام ...
... یک ... بود
زر ... زر ... بود
... خاک ...
... دوست ... زر ...

باب پانزدهم در فضل ...

ای ... صاحب ... کار
... از ... روزگار

مست مکن عقل ادب سازرا طعمه گنجشک مکن بازرا می که حلال آمده در هر مقام دشمنی عقل تو کرد شرح ام عقل و شرف جز بمعانی نداد قدر به پیران و جوانی نداد

زر ... بد عوی ... نیست
... نیست ... جای نیست
... جان ... بود
... دانایی ...

من خسرو و شیرین

... سخن ...
... کان ...

ای بسا تیز عقل کامل گوش که شد از کاسه ی سفال فروش ای بسا کور دل که از تعلیم گشت قاضی قضات هفت اقلیم نه خوردی سگان صید سگال جز به تعلیم علم نیست حلال

روباه ... که ...
... کان ... دارد ...

من اسکندر نامه

چو ... بخشنده ...
... چاره ...

من مخزن الاسرار

... چون ...
... کار ...

باب سیزدهم در ... سخن

... سخن ...
کلید ... سخن ...

بسا گرگ جوان از روبه پیر با فسون بسته شد در دام زنجیر نه آدم دیو را انجیر سازند بجاره هر کجا پرسازند لیلی و مجنون بی رای مشو که مرد بی رای بی پایه بود چو کرم بی پای

... عقل ...
... سر ... افکند ...

من هفت پیکر

...

من اسکندر نامه

... عالم ...
... جهان ...

باب شانزدهم از ...

...

بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند بآن دیگران زاتش فکرت چو پریشان شوند با ملک از جمله خویشان شوند پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

گرا و راخرد رای باشد بلند نگوید سخنهای ناسودمند چه خوش گفت فرزانه دورَبین زبان گوشتیست و تیغ آهنین نباشد بجود برکسی مهربان که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

چون بخت شهید سنداز ان سخن

کمال الشعرای و امیر کلام

من خمسه و شیرین

سخن گان از اندیشه باید

من لیلی و مجنون

من سکندرنامه

نه هرجو هر که پیش آید توان سفت نه هرچه بر زبان آید توان گفت نه مردی کش که تیغ تیز دارد بجوش خشم دست آویز دارد سخن باید بدانش درج کردن جو زر سنجیده آنگه خرج کردن

شب رفت و حکایت اندکی کن یک را دو مکن و دو را یکی کن هفت پیکر زاو نیش زاد مادر کن هیچ فرزند خوبتر ز سخن بنگر از هرچه آفرید خدای تا از و جز سخن چه ماند بجای

من هفت پیکر

من خمسه و شیرین

بر بشنوم در توصیف عشق

من هفت پیکر

هم اینجا و هم آنجا در بهشتی گردن بهواکسی فرازد کو بهمه چون هوا بیازد از سیل جو کوه سر بر گردان سیلی جو زو روی نگردان

دست مده مرده نه زنده شیر شو از گربه مطبخ مترس پاک شو از آتش و دوزخ مترس گر نفسی پیش بفرمان تست در کفش آور که بهشت آن تست

من خمسه و شیرین

من هفت پیکر

از مریدان بی مراد مباش در توکل به اعتقاد مباش در ره دین چو گل کمر می بند تا سر آمد شوی چو سرو بلند ننگ شهوت نشان دین باشد شرط پرهیزکاری این باشد

گر در حق تو شدم ستمکار   گشتم به گناه خود گرفتار
مگذار که عاجز و غریبم   از راحت خویش بی نصیبم
دیوانه مرا جز انهی نام   دیوانه کیست کو نشد خود کام

[illegible]

شدم از شوق روی پر چون خار   خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار
گر او را دعوی صاحب کلاهیست   مرا نیز از قصب سربند شاهیست

[illegible]

چو زر با تو دم از گرمی کشیدم   فسردم چون یخ از سردی چشیدم
نه بد گفتم نه بد گویست کارم   وگر گفتم یکی را صد هزارم

من لیلی و مجنون

[illegible]

نباید از من اگرچه کوشم دیر   کاهو را کنم بصحرا اسیر

باب بیست و یکم در نگاه داشتن راز

من سکندر نامه

سری را که فیروزمندی بود   ز یاران یکدل بلندی بود

[illegible]

من خسرو و شیرین

مگر پیغمبران کایشان امین اند   بنامحرم نگویند آنچه بینند
حفاظ آینه این یک هنر بس   که پیش کس نگوید از کس
چو سایه روسیه آنکس نشیند   که از پس گوید آنچه از پیش بیند

[illegible]

باب بیست و دوم در مکافات

بچشم خویش دیدم در گذرگاه   که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت   که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات   که واجب شد طبیعت را مکافات

فانی آنند که نقش خویش نخواند   هر که این نقش خواند باقی ماند   تخت بلقیس جای در بان نیست   مرد این تخت جز سلیمان نیست   هر کسی را بقوت خود قدم است   نان میده نه قوت هر شکم است

[illegible]

منه خار تا در نیفتی به خار   رهاننده شو تا شوی رستگار   کم خود نخواهی کم کس مگیر   ممیران کسی را و هرگز ممیر   باب بیست و سیوم در شناختن مرخود

[illegible]

چو خون در تن ز عادت بیش گردد   سزای گوشمال نیش گردد   چراغ ار چه ز روغن نور گیرد   بسی باشد که از روغن بمیرد   من لیلی و مجنون

[illegible]

[illegible]

بجایی که بدخواه خونی بود   تواضع نمودن زبونی بود   نکو داستانی زد آن پرست   که با زیردستان مشو زیردست   کلاغی تک کبک را گوش کرد   تک خویشتن را فراموش کرد

[illegible]

به اندازه کن انداز خویش   که باشد میانه نه اندک نه بیش   چو رشته ز سوزن فزون تر کنی   ببایدت چشم سوزن که از سر کنی   من مخزن الاسرار

[illegible]

شاه باغست درخت جوان   پر شود از شکندش باغبان   شاخ گل از بهر گل نوبرست   هیزم خشک از پی خاکسترست   عهد جوانی بسر آمد بخسب   روز شد آنک سحر آمد مخسب

مرد بزندان شرف آرد بیت یوسف از آن روی بزندان نشست هیچ کسی آب زهوایی نخورد کز پی آن آب قفایی نخورد از پس شام کهی چاشت است آخر برداشت فرود داشت

من خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خماری بود و مستی
[illegible]
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال
چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی
بود مرگی به صورت زندگانی

سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد چو شاهین باز ماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید کشیدن وگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دلفروز

[illegible]

سرافرازی مرد چندان بود که شمشاد بالاله خندان بود چه پیری کمان گرد از درد پشت به نیزه عصا به که گیرد بمشت زپیران و خیرت بازیب و ساز یکی در ستون یکی در نماز

من اسکندرنامه

[illegible]

من خسرو

[illegible]

من خسرو و شیرین

[illegible]

چو غم گیتی زمین هم برنتابد بسا رخنه که اصل محکمیهاست بسا انده که در وی خنده مهماست غم عالم چرا بر خود نهادی رها کن غم که آمد وقت شادی

من هفت پیکر

[illegible]

من لیلی مجنون آرام کهیست هر دری را پایانی هست هر غمی را آن نخل که دارد از زمان خار فردا رطب تر آورد بار آن غنچه که در خشک نهفت پیغام ده گل شکفت

من مخزن

[illegible]

زان یکی را ز آن یکی را سود ای بسا رنجها که روی نمود رنج پنداشت عین راحت بود حکم زهر تلخ بدکه در دهر است زهر در نوش و نوش در زهر است

شبی دارم سیاه از صبح امید درین شب روسفیدم کن چو خورشید بآب دیدهٔ طفلان معصوم بسوز سینهٔ پیران مظلوم بنوری کز خلایق در حجابست بانعامی که بیرون از حسابست

[illegible]

مرجه درین پرده نشانیش هست درخور تن قیمت و جانیش هست من خسرو و شیرین ز عیب نیک مردان دیده بر دوز هنر دیدن ز چشم بد بیاموز تراحرفی بصد تزویر درمشت منه بر حرف کس بیهوده انگشت

[illegible]

دهل زن را زده بر دستها بار کواکب رانده در پایها خار فتاده باسپار زاجو بکار ز دست جرس جنبان جاب و پاسبان مست زنا شوئی بهم خورشید و مه را رحم بسته برانوی صبحگه را

[illegible]

من آدمیم درین سخن نیست گر گردن مرغ را ببندند آخر دم صبح را نبستند گیرم که خروس پره زن مرد یا مقری گوی را چپس برد

[illegible]

بیا شام و بخور چندانکه خواهی نه چندانی که باز آرد تباهی دو زیرک خوانده ام اندر دیاری رسید ندا ز قضا بر چشمه ساری یکی کم خورد کین جان میکداز د یکی پر خورد کین جان میفزاید

[illegible]

هر کجا چون زمین شکم خوار یست درجهان خورد او شکم دار یست کاه و ندان کنی ز خورد چگه که گران همشوی چو دانه در شانه چین کو نمرار و ندانست دست در ریش هر خسی زانست

خیز و بساط فلکی در نورد زانکه وفانیست درین تخته نرد حکم چو بر عافیت اندیشیست محتشمی بنده درویشیست من خسرو و شیرین

هر جا که رسید مهربان دید بگریست یکی یکی بخندید خندید کسی که بود جاهل بگریست کسی که بود عاقل شمع وارث جو تاج زر باید گریه از خنده بیشتر باید

بر داشتی اولم بیاری بگذاشتی آخرم بزاری آنرا که گزد سگ خطرناک جون مرهم سست نیستش باک آنرا که زبان آدمی جست نتوان بهزار حیله اش بست

جهان نیمی زبهر شادکامیست دگر باقی زبهر نیکنامیست چنین است آفرینش را ولایت که باشد مرنهادی را نهایت بآتش دل امنه کو دل فروزد که وقت آید که صد خرمن بسوزد

این عالم فانیست و خاکست آن عالم باقیست و پاکست یا هر که درین جهان کند جای بر لذت آن جهان نهد پای هفت پیکر نیست چون کار بر مراد کسی نامرادی به از مراد بسی

جملهٔ عالم ز کهن تا بنو چون گذرانست نیرزد دو جو هر گل رنگین که زباغ و زمیست قطرهٔ از خون دل آدمیست گنج روان نیست درین خاکدان مغز وفا نیست درین استخوان

اگر صد کوسفند آید فراپیش	برد گرگ از گله قربان درویش
چو کار کالبد گیرد تباهی	نه درویشی بکار آید نه شاهی
لیلی و مجنون
آنکس که درین کهن مقامست	آسوده دلی بروحرامست

خسرو و شیرین

که شیرین زندگانی تلخ میرد	کسی کز زندگی با درد و داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست	چو ماند در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان نرزد بشیزی

ازان سرد آمد این قصر دلاویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
شنیدستم که افلاطون شب و روز	بگریه داشتی چشم جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست	بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

گرد تو کشیده حلقه چون مار	گردن کری فرق و پایت
در حلقه اژدهاست جایت	گریان شد و زار زار بگریست
بی گریه تلخ در جهان کیست

نغز گویان همه سخن گفتند	مانده گشتند و عاقبت خفتند
وانکسان کز وجود بیخبرند	زین درآیند و زان دری گذرند
آسمان را ترازوی دو سرست	در یکی سنگ و در دگر گهرست

درین چارسو هیچ بنگاه نیست	که کیسه بر و دزد خود کاه نیست
فلک در بلندی زمین در مغاک	یکی طشت پرخون یکی طشت خاک
زمین گر بضاعت برون آورد	همه خاک در زیر خون آورد

برزگران دانه گهر می پرورند آیدازان روزگران برخورند خار بسی بر طرف عالمست آنچه بکار آید ازان آن کمست خار و ثمر هردو بنسبت کیاست این خشک دیده وآن نوبیاست

[illegible]

سنگ چو کار چون درم شنیند بمیرد هرکه در ماتم نشیند عجب دارم زیارانی که رفتند که خواب دیده را باکس نگفتند زنم چندان طپانچه بر سر و روی که یارب یار بم خیزد ز هر موی

[illegible]

ای تازه گلی خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده در ظلمت این مغاک چونی از فرقت جان پاک چونی جونست عقیق آبدارت وان غالیهای تابدارت

[illegible]

آب سحاب ارچه فراوان بود ور ز کمی قطرهٔ باران بود تا نبود جوهر لعل آبدار بهر دفینه ننهد شهریار قوت کوهی ز غباری مجوی آتش دیگی ز شراری مجوی

[illegible]

از نوی انگور شود توتیا از کهنی مار شود اژدها آنکه ز صد نامه اختر گرفت حکم ز تقویم کهن برگرفت نیشکری کو ز کیا می رسد دربشکرش بین که کجا می رسد

[illegible]

چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری به عشوه بیدلی را شاد میکن مبارک بندهٔ آزاد میکن ز خوبان توسنی رسم قدیمست جو مار آبی بود زخمش سلیم است

باب سی و ... در نصیحت

از خرمن خویش ده زکاتم   منویس این و آن براتم   بر جوش و لاله جای جوش پست   گویای جهان چرا خموش پست

[illegible]

به یک ساغر دو شربت چاره نتوان   دو صاحب را پرستش کرد نتوان   کسی اگر کش ز خون آماس خیزد   کی آسوده شود تا خون بریزد   چو خواهد بود وقت سازگار   هم از اول نماید بخت یاری

[illegible]

فزون باشد ز صد گلزار رویش   جهان از نام آنکس ننگ دارد   که از بهر جهان دل تنگ دارد   چنین گفتند دانایان هشیار   که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

[illegible]

فروغ روی تو از آه سوزناک منست   صفای دامنت از عشق پاک منست   ببین خرابی عالم که زیر طاق سپهر   هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست   شراب لعل تو دست حریف تلخ سخن   ز آب روح مرا شربت هلاک منست

هزار پیرهن از رشک میشود پاره   که دست او بگریبان چاک چاک منست   جریده‌ایست فنای دلم که بهر بتان   بر او نوشته سخنهای دردناک منست   وله آتشکده دلی که در و منزل تو نیست   بتخانه کعبه که در و محفل تو نیست

[illegible]

تا کی بهانه‌ات بدل نبت برست ما   ملزم شویم گر نظرت در شکست ما   محتاج جرعه ز شراب الست ما   گردون که صبح شام پی جام زرد تا   آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست   ور دست پستی ز تمنای پست ماست

ساقی مدام باده بما بده ز میکده‌ها   این بچه‌ای گناه دل زود دست ما   در خاکدان به رفتانی اکنون قرار   زینجا فرار جو که نه جای نشست ما   وله بازبان غنچه عهد تازه بست   دفتر دل را بعنوان فاش شیراز بست

[illegible]

زین بهارستان فغانی چون گلی وصلی نیافت   رفت سنگ ناامیدی بر دل ناشاد بست   وله تو بنالهٔ جان سوز ندانست   نشناخت گل تازه و نوروز ندانست   مجنون تو هم پرسپه خاکستر گلخن   جان داد و بهار جهان افروز ندانست

فرد آنکه با جگر سوخته عاشق   چون شاید بحجت امروز ندانست   سوز دل عشاق چراغ رخ تاب   بی نور درونی که چنین نور ندانست   دل جو بهر دانش بی روی نگو داد   قدر خرد مصلحت آموز ندانست

نشان دامن کیست روز افزونی چمنست وگرنه خوبی ده روزه این مقدار کی ماند توی در دل چو خون جان بهم آمیخته با من کسی کان باده در جامش بود هشیار کی ماند زحسن پرکمالت این که شد خلقی گرفتارت اگر آن حسن اندک باشد این بازار کی ماند
معاذ الله بدینسان گر تو فردا در جواب آیی ملامت زده کنم زا بر زبان گفتار کی ماند رسد خوابی که تا روز قیامت بر ندارم سر فغانی دیده کس این قدر بیدار کی ماند عباری کان گل از دامن بوقت رفتن افشاند بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر من افشاند

[illegible]

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست کز دیدن تو دیده بیخواب روشنست بخشد صفای چشمه خورشید دیده را آیینه رخ تو که چون آب روشنست امشب که در خرابه درویش آمدی پیرون مرو ز خانه که مهتاب روشنست
شمع مراد من ز تماشای ابرویت همچون چراغ گوشه محراب روشنست خالی مباد ساغر دوران می خیال کز این چراغ مجلس احباب روشنست سرباری فغانی شید ابتیغ عشق جوهر صفت ز خنجره اجباب روشنست

[illegible]

شکست از دیده بد خورد جانم این سزای آن که صحبت راز خلوت بر سر بازار می آرد شراب لعل با محبوب سیم اندام نوشیدن فرح دارد ولی تلخی صد آنمقدار می آرد بکمین عیب من از بیستی و سربازی که عشقست این که گردون سبحه شیراز ابتای دار می آرد
بسا مرد سلامت رو که بهر یکزمان آن بت شرابش موکشان در خدمت خمار می آرد فغانی ماه شب گرد تو از عین وفاداری گذر در چشم بیخواب و دل بیدار می آرد هوا در گردش است و مرغ در پرواز می آید بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

[illegible]

ای عارضت بیوسته ز لب دلنوازتر آیت ز آتش همه کس جان گدازتر شمعیست قامت تو که در جلوه جمال مست از تمام کج کلهان سرفرازتر بیداد کن که حسن گرانیست مر زمان دستت بود دعا عشق مسکین درازتر
آه از نگه تو که بیگانه میشود هرچند دارمت من مسکین نیازتر ناز تو اکشید فغانی بصد نیاز هرچند ساخت عشق تو اش بی نیازتر دل خورشید من امروز بتنگ دگری باز می خورد و نهان کرم ز ما میگذری باز

[illegible]

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم مجموعه خیال بمیخانه سوختیم آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم ما را کسی در انجمن خویش ره نداد چون پیکپان بگوشه ویرانه سوختیم
غمخوار کو مسوز سپند از برای ما ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم بس سینه من مراد فغانی بباد رفت ما غافل و در آرزوی دانه سوختیم

[illegible]

رفتیم زکوی تو چو مقامی نداشتیم دل برگرفتیم از تو چو کامی نداشتیم یکبار ما ز وفای تو برداشتیم امید چون از تو التفات تمامی نداشتیم بر دل کدام روز که از همدمان تو ورد زبان خوشتن پیامی نداشتیم
روزی بکوی تو نگذشتیم کز کمین آه کسی ز گوشه بامی نداشتیم فریاد از آن زمانکه رسیدی تو سرگران وز بیخودی مجال سلامی نداشتیم روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت فریاد صبح و گریه شامی نداشتیم

[illegible]

رباعی

ای روی تو در لطافت آیینه روح [illegible]

[illegible]

این رباعی را [illegible] نوشته شد سنه ٩٩٦

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

ولو انزلنا هذا القرآن علی جبل

لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله [illegible] تلاوت [illegible]

[illegible] خشوع و خشیت [illegible] صیت اصوات [illegible]

قرآن مشغول [illegible] بصوت حرف و بیان [illegible] شیطان [illegible]

تلاوت قرآن آنست که [illegible] بالحان و نغمات [illegible] احکام [illegible] فهم [illegible]

عبارت قرآن [illegible] عامل قرآن [illegible] کلام [illegible] ای عزیز [illegible]

جاه [illegible] حقیقت [illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] ثمره نعیم [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible] نوع دوم [illegible]

[illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible]

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] الحمد لله [illegible] ای عزیز [illegible]

94

[illegible] حقیقت طاعتی [illegible]

ایضاً

[illegible] آدمی را از دو جوهر [illegible] آفریده [illegible]

جوهری لطیف نورانی که آنرا روح خوانند و جوهری [illegible]

ظلمانی که آنرا جسم گویند و هر یکی را غذای خاص است [illegible]

و صحت است و مرض [illegible] و غذای روح ذکر و محبت و معرفت حق است و علامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

بلطایف قرب بنواختند و گروهی را آتش و بعداً ابکداً حشد و در ظلمات و به طبیعت اولیک نیا و دون من مکان بعید انداختند و حجت عهده عهد قالوا بلی بر دمت سعدا و شقیا ثابت کردند پس همه را خلعت وجود در پوشیدند

و افسر عقل بر سر نهادند و کمر فهم بر میان بستند و بر براق نفس سوار کردند و فوج فوج و گروه گروه فرشته تا بعد قرن بازار دنیا فرستادند تا نقود همه را بر محک امتحان و لنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم و الصابرین زنند و

۹۶

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible]

[illegible] گروه اول [illegible]

[illegible] طایفه سیوم [illegible] ای عزیز [illegible]

طایفه دوم [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] نظم [illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]

ای عزیز

[illegible]

نظم

[illegible]

ای عزیز

[illegible]

وهر کدام از این ارکان ... باب اول ... باب دوم

... باب سوم ... باب چهارم ...

[illegible]

... طبقه ... طبقات ... باطن ... ظاهر ...

[illegible]

الا اتبعنا ... ارجع من ...

[illegible]

... در ختم ...

[illegible]

رسالهٔ قیافت [illegible] حضرت شیخ حاجی محمد [illegible] الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس و ثنای بی‌قیاس حضرت صانعی حکیم را که [illegible] قدرت و قلم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دلیل حماقت است [illegible]

چشم ازرق [illegible] شومیت [illegible] احوال و دلیل حماقت [illegible] جمیع

چشم [illegible] اوصاف حمیده [illegible] دلالت است [illegible]

اعضا بر اوصاف چشم از همه اعضا زیاده [illegible] دلالت است [illegible]

[illegible] دلیل [illegible] و دلیل [illegible] عقل [illegible]

[illegible]

[illegible] مقام [illegible]

و باید در معرفت انسان بعضی [illegible]

گذشت که [illegible] و مکاشفه و آن [illegible] علم [illegible]

میسر شود و [illegible] با وقوف با اطلاع [illegible] این [illegible]

خاصه انبیا و اولیاست [illegible] حکما و علماست [illegible] است مبنی [illegible] موجب [illegible]

و طالع و ولادت و آن [illegible] سلاطین [illegible] حضرت [illegible]

و فراست و آن صورت مناسب [illegible] انسان [illegible]

کتابت رساله در صورت [illegible] نوشتن رساله [illegible] صفات بهیمی [illegible]

الهی و واجب نمود و چون این فقیر [illegible] دلیل [illegible] صفت است [illegible]

نامها جهت سلاطین و امرا نوشته [illegible] و دلیل [illegible] اعتدال [illegible] دلیل [illegible]

نمود و امید آنکه موجب [illegible] ایشان [illegible] شجاعت و حماقت [illegible] زرد [illegible] دلیل [illegible]

و شکل و شمایل و اعضا و جوارح [illegible] دلیل [illegible] دلیل اعتدال است [illegible] عضو [illegible] دلیل الفت [illegible]

درشت و دلیل شجاعت [illegible] دلیل [illegible] پیشانی [illegible] دلیل [illegible]

بر پشت و دلیل [illegible] پیشانی [illegible] ابروی [illegible] دلیل [illegible]

رنگ سرخ [illegible] دلیل [illegible] غضب است [illegible] چشم [illegible]

در اخلاق حمیده [illegible] دلیل [illegible] ابروی [illegible] دلیل [illegible]

بروی عروق و اعضا [illegible] بینی [illegible] دلیل [illegible]

و پیشانی از جانب [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

قوله ... علی همدانی قدس سره ... السلام علیه ...

آورده است اگر شخصی ... بود ... ظاهر و باطن ...

وبه سبب ... شخص خدا ...

[illegible]

بود که از این شیخ ... و اجازت ... [illegible]

علم با عمل ... [illegible]

فی قومه کالنبی فی امته و بعضی فرموده اند که علیه السلام ... [illegible]

نبوی وارد است کما قال علیه السلام ... الا ان تمسکتم بهما فانهما حبلان لا ینقطعان ... [illegible]

عترت حضرت رسول الله ... [illegible]

فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی ... [illegible]

رساله معاش السالکین من کلام حضرت شیخ حاجی محمد ... [illegible]

[illegible]

چون علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین ... [illegible]

و حقی و غیب الغیوب ... [illegible]

[illegible]

قوم اشد ... ایمان ... اهل الحقیقة ... اهل التجربة ... اهل الرّیاضة ...

مجمع علیه است که در جمیع صفات ... اولیا ... خاطر ...

باشد وعدا ... بمود ... لازم ... طایفه ... احتیاج ... طلب ... مقامات عالیه ... کمالات ...

اهل همت واجب ولازم ... بیان ...

[illegible]

آن طعام را از زبان سالک شنود حلال و از آن بوجوبت
بخورد و با از دیاد آن طعام مکلوم معلوم نماید و آن طعام بنسا الا ما آتیها
بدانکه اینچنین چون حرمت آن طعام نیکو روزی لا یکلف الله نفسا الا ما آتیها
نباشد و چون بتابد که خطی که حرام است و علم اغنیا و غیرهم را صلحا و علما قوی باشد
طعام منکو و مشتبه را ای سالک که فقر و کبریت و در منظا لم و معطلی تمیز ان کار دان مال نقرا را بدر
و متعها ای سالک را بتقرب حلال ایشان ماتند صدقات و در منظا لم علم آن با زبودی از چا معلوم با شد
بر اغنیا حرام و بر فقرا حلال است مشتمل شود و در نقرا عطای بکی از فواید تجرید و فقر و صور دلیل جمیع صفات ذمیمه را طرات و قی که
که اگر مالی مخلوط از حلال و حرام است بر فقرا زیرا که از فقرات با فقر و زینت حرص و بخل متبول مشیود و بنکلیب جمیع صفات ذمیمه را در حضرت رسالت
همچنانکه بدان و ارث است و آن مضافیه اغنیا است از محبت دنیا و تزکیه نفس و تصفیه قلب و حضور و مرد و بوده حضرت للخبیثات
ز انبیکه سبب کل عبادة حدیث صحیح صفات ذمیمه و منبع العیوب امید است اعمال و ابرار الخبیثون للخبیثین و الخبیثات
اسبت کل خطیئه و ترک الدنیا را سر کل عبادة ترک دنیا و ترک مهلکات صفات مذکوره بحضرت علام الغیوب حلال است چون سالک متوجه حق باشد و
بایی و اسطه از محبت دنیا و فقر و تجرید باطن نماید و نباید و در جمیع هم و دنیا با تحصیل که مرید و بنده است رسول الله از حلال و حدا از آن بیشتر بر
تارک دنیا باشد و تجرید ظاهر و تفرید باطن اجتهاد نماید حلال که ما حدیث صحیح که خورد و مرد و خدا اللهم و بیرون اللهم
علیه و علی آله و اصحابه و سلم کردم لو کانت الدنیا دما عبیطا لکان قوت المؤمن الا حلال ال الا ما ل که هم با ل ما ل ابو سعید بن ابی الخیر قدس سره که سفید زاده
الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات نص صریح کلام الله است ان الله ملکا ینادی کل لیلة من اکل حلالا بالنظر که بحضرت سلطان اولیا ابو سعید بن ابی الخیر قدس الله سره
تفوض امور بحق کرده شود حضرت حق اولیا دارد بیت بصحبت و بکیب بر بایزید بایزید ابن طایفه از
چنانکه بکرات و مرات تجربه نمودیم از حرام شرعی نشود که سفید نکی سرشته و بکی آورده است بیشتر و بایزید گفته ارحاب علیم و دوستان خورد دادن
سر که وی حرام را از حلال نوبت معاصی و از حرام که در برابر می نماید با نیک جال ایشان که در راه ظالم بر این اعتقاد که این طایفه
تا بیاز زمان آنکه وی حرام را از حلال ارتکاب نماید و معاینه لا تیق و توق محفوظ میدارد و خدا بر این حضرت حکیم علیم ساخته
بود بر بیان پاک بصحبت وی آورده و دوست میدارند از احوال دوستان از سر چه لاتی حال خواهد شد منیر حضرت بکار رسید تا دیر خود کند
حق مطلق میدارند و همه احوال همه امور خود از حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره که از افراد و اولیا است منیر بیت شنیده و از دو واری ماند
ازین سر چه لایق دوستان باشد محفوظ میدارد و مولانا جلال الدین رومی در حالت مخصوص نمیخورند تا هیچ نخورند حلال خورده با شند و از ذوق الکلام بقبول
و در حرام باشد نشید حلال حادث از ارباب ریاضت بعضی مرده چیزی میخورند شنید سالک با ید که طریقه اعتدال در جمیع احوال مرعی دارند و از دنیا گفته
طعام خوردن فوق آن شیخ خورند که نداز ند و دران چون هر چه خوردند حرام خورده باشند و از ثبات که کلاب را بموافقت قابل برکت الدنیا و فایده
در معاش اجتناب نماید و بموجب اشارت و نیابت بک قطره و امین بهمت یکیفه دنیا نیاید و سر الدنیا حرام علی اهل الله جیفه دنیا را بکلاب در شربت
که نها عادرار و بلکه حکم الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله شراب و رد و وی شربت
عقبی اند ارباب بازگذارد و در مجلس شهود که مقام محمود و غیر آن نتوانند بود و مستغرق جمال بی زوال گشته از جمیع کرامت شراب و رد و وی شربت
شود و آنگاه از حرام تمام خلاص یافته باشد حضرت الله تعالی سالکان راه و طالبان لقای الله را از الیمه حرام و ریا و سمعه
عوام محفوظ دارد و بحرمت کمل اولیاء من الاقطاب و الافراد و بحق محمد و آله الامجاد تمت تم تم

نسیمی

ساقیا آمیخته از شوق لعلت جان ما
خضر ما چون جست یار از چشمهٔ حیوان ما

ای لب لعلت بیان ای نسیم بیان ما در ازل
تا ابد بی جام لعل تو بود بی جان ما مست

در دو عید ما ... چاره ساز درد بی درمان ما
ای وصالت چاره ساز ... جانان جان ما

عاشقان را درد و غم ... از تو ای جانان ما
کی بود و عین نعیم از جنت روی تو رضوان

روضهٔ رضوان ما
روضهٔ کوی تو ... ای کلبهٔ احزان ما

چشم یعقوب از غم روی تو ... کنعان ما
سر برآر از قعر چاه ای یوسف ... اندازم نظر

بر گل و ریحان ... ای گل ریحان ما
پیکر چین زلفت ... ابروان

عاقبت خواهد ... آتش پنهان ما
کشتی جان نوح ... طوفان ما

چون بگیرد کوه و صحرا ...

[illegible]

نسیمی

آه ازین سودای ... چون
ای اسیر بند زلفت جان ...



[illegible]

ای مونس روزگار سعدی   رفتی و فرستی ز ضمیرم   ازحال منت خبر نباشد

دیگر غم رفتن نظر نباشد   تا قوت صبر بود کردیم   دیگر چه کنیم اگر نباشد

[illegible]

که دنیا و دینم فراموش بود   بدیدار و گفتار جان پرورش   سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم آن شب که چون روز شد   کسی داند که با هوش بود   بخوابش مگر دیده سعدی

[illegible]

کمان مبر که بدارم ز دست تا زفراک   بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی   گرم نهای پای ملامت بسر در اندازی

ورم بدست ملامت بجان بگردانی   سر ارادت سعدی کمان مبر که گر   که تا قیامت از این آستان بگردانی

[illegible]

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را   تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید   این ملاحت که تو داری همه دلها ببری

وین لطافت که تو داری همه غمها بزداید   گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی   چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

[illegible]

[illegible]

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود   کردیم و عشق را نه بدیدست غایتی

من در پناه لطف تو خواهم گریختن   فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

[illegible]

دانی بعلت بکاکی پیش مردان   که عاشقان وفادار بهتر از خویشند

تو بندگان مسلم ندیده سعدی   که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

[illegible]

سعدی هوس روی فلان و نظر فلان   بگذار که روزی بکشندت بظرافت

[illegible]

انکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش   هر چه کند لب شاهدی کس نکند ملامتش

[illegible]

باور از مات نباید تو در آینه نگه کن   تا بدانی که چه بود دست گرفتار بلا را

[illegible]

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

بی تو در هر گوشه پای در گلیست وز تو در هر خانه دستی بر سری

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

اگر کسی بملامت ز دوست برگردد مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست

ما را ز در عشق تو با کس حدیث نیست هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

تو نه آن صورتی که بی رویت متصور بود شکیبایی

ما قامت کنان کوته دست تو و دست بلند بالایی

غیرت نگذاردم که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوق کدامست

از دست کمان گوشه ابروی تو در شهر دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده

کار آن دل که بر خوش نیست نیکبخت آن سر که سامانش نیست

عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده است در خطر باشد

گر زانکه بخشانی فضیلت براصحاب ور زانکه بسوزانی حکمت برافلاکست

خون همه گر ریزی از کس نبود دیت   جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

خالی از تو گر تو عضوی چه حکایت باشد   سر مویی بغلط در همه اندام نیست

سعدیا تا متناسب حیوانی باشد   هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست

از من کان هر که بیابی خلاف است   گر متفق شوند جهانی بدشمنی

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم   که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

سیکچیر اگر این عشق نباشد که مرا   که نه چون سنگم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد   شب هجر من و معشوق و اختر نیست

جانا قدحی در ده و از دور بستی   تا از سر صوفی ببرد علت هستی

نقاش وجود این همه صورت که نگارد   تا نقش ببینی و مصور بپرستی

اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت   فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد   گر بسته تو بیند وقتی بگوش کلامی

بقیات در بیانی و بوصف در نیامی   متحیرم در اوصاف جمال و وصف و زینت

اکرم تو خصم باشی نه روم ز رشش تیرت / وگرم تو سیل کردی بگریزم از شیبت

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت / باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

غلام آن سبک روحم که بر من سر گران دارد / جواب تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی / شمع چنین نیامده از در هیچ مجلسی

آنکه تو داری قیامتست نه قامت / وان نه تبسم که معجزست و کرامت

تو کز در آینه بینی جمال طلعت خویش / بیان کنی که چه بودست ناشکیبا را

که گفته در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

مرا پروای بهرویان نبودی پیش ازین در سر / ولیکن تا ترا دیدم گرفتم راه سودا را

بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت / که در عالم نمی‌دانند کسی احوال فردا را

دعوی درست نیست که از دست نازنین / چون شربت شکر نخورم زهر ناب را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

سلطان چو چشم کرد به بند کار خود را | ملکش سزد ولیکن بدی بود جفا را

نه ملک پادشا را در چشم خوب رویان | قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

صنما خیال رویت بجهان نشسته بر دل | که برون کنم من از دل ز خیال خود سوا را

دل مستمند سعدی که بهر دری اسیر تند | که ز جور خوب رویان جو خواست مجارا

سعدی بگفت مر درخت بلند او | مشکل توان رسید ببالای بیست ها

اندر بر و جهان جه تو نداریم کسی | انت روحی انت قلبی فی عیانی ناحب

عشق تو اندر دلم چون اندر جسم | طول لیلی ... قلبی فی سوای ناحب

سعدی اندر آرزوی روی تو دیوانه شد | فی حیاتی فی مماتی عن جمالی ناحب

قومی هوای نعمت دنیا همی برند | قومی هوای عقبی ما را هوای تست

معلم اینهمه دلبندی از کجا داند | مگر بجای گرفت و ساحری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

پیکان خدنگ غمزه تو | شک نیست که تیر بی کمان است

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

وله ایضا

بحلاوت بخورم زهر چو شاهد ساقیست / به ارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

[illegible]

هر که وجود حاضر و غایب شنید؛ / من درمیان جمع و دلم جای دیگرست

[illegible]

تو خود دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که می زنم ز غمت دود مجمرست

[illegible]

سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس / کاندوه دل سوختگان سوخته داند

[illegible]

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

[illegible]

ناگه ای دلبر دل من بار تنهایی کشد / ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد

ولہ ایضاً

[illegible]

[illegible]

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

[illegible]

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود

[illegible]

لطف آیتیست در حق ایشان کبر و ناز / پیراهنیست بر قد ایشان بریده اند

[illegible]

ما ترک جان در اول این کار کرده ایم / آنرا که جان عزیز بود بر حذر بود

[illegible]

ای دل بدرد بیکسی از بهر هوای گل / دربایت لازمست که خار جفا رود

ای پادشاه حسن که سعدی غلام تست / قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

[illegible]

دگر شبی چو بازبینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

ولہ ایضاً

[illegible]

ولە

کسی که روی تو دیدست حال من داند — که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر — که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

جه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — حدیث دوست بگوییش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد — نه هر که گوش کند معنی سخن داند

ولە

بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها — تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

شیراز پر غوغا شده از فتنه چشم خوشت — ترسم که آشوب لبت بر هم زند شیراز را

ولە

قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من — زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن — من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ولە ایضا

ولە ایضا

باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری — پیش نظرت مردن بهتر که زهجرانت

ولە

غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت

ولە

فریاد مردمان همه از دست دشمنست — فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ولە

سعدیا ترک جان بباید گفت — که به یک دل دو دوست نتوان داشت

ولە

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست — بلک درویشی ز هستی خوشترست

ولە

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست

ولە ایضا

دست بیچاره چون بجان نرسید | چاره جز پیرهن دریدن نیست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو آنهم عظیم سوگندست
کسی ندیدم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست | عشق کار دگر و نقش پرستی دگرست
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
شوخی مکن ای شوخ که صاحب نظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد | من نیز بریم که همه خلق برانند
کافران از بت بیجان چه تمتع دارید | باری آن بت بپرستید که جانی دارد
اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست | مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست | وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
بچند سال نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
حاشش لله که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

[illegible]

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست | آتشی هست که دود از سر آن می آید

[illegible]

موی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

[illegible]

نیکخواها در آتشم بگذار | وین نصیحت مکن که بگذارش

[illegible]

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

[illegible]

وران قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

[illegible]

سر که بکشتن نهی پیش دوست | به که بگشتن نهی در دیار

ایکه دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار

[illegible]

شربت زهر از تو دهی نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار

[illegible]

چون تو دگر دوست نیاید بدست | ای بفدای تو چو سعدی هزار

[illegible]

شاید که بجون بر سر خاکم بیو بشند | کین بود که با دوست بسر برد وفایی

[illegible]

بلای عشق تو در خان اثر کرد است | که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

[illegible]

سفرهای علوی کند مرغ جانت | گر از چنگل باز آزش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد | که در دام شهوت بگنجشک مانی

[illegible]

همه عمر تلخی کشیدست سعدی | که نامش بر آمد بشیرین زبانی

[illegible]

رباعی

ارباب عرفان ...

اشارات ...

رباعی

رباعی

رباعی

نیست ...

رباعی

رباعی

وله ایضا

...الرحیم ... لا احصی ثناء علیک

کنه ... انت کما اثنیت علی نفسک جل ... خداوندا

جناب قدسیت ...

عظمت و کبریای تو ...

رباعی

عالم ... از بحر عطای تو بود ...

انا افصح ... علم فصاحت ...

رباعی

رباعی

وله ایضا

وله ایضا

تعالی بهمه جا حاضر است و در همه حال [illegible] لاکیه

ظاهر و باطن همه [illegible] داشته سوی دیگری [illegible]

و دیده از لقای او [illegible] رباعی [illegible]

او بکند اشته [illegible] عشق [illegible] وصل تو [illegible]

گفت ای [illegible] رباعی [illegible] لاکیه [illegible]

خیال تو [illegible] صورت [illegible] موجود [illegible]

حقیقتش معلوم نیست [illegible] رباعی [illegible]

[illegible]

[illegible]

مثل صلعم من [illegible]

کلها فی جمن فرع [illegible] رباعی

از اصل جو ابفرع [illegible] ورنه [illegible] از حسن مقید جکنی [illegible]

از لطف قد و صباحت [illegible] جمال مطلق [illegible]

مجعد جکنی از هر طرفی [illegible] جسمانیت [illegible]

ادمی اگرچه [illegible] آن [illegible] لاکیه

در غایت [illegible] صادق [illegible] اشتغال [illegible]

حقایق متجلی شود [illegible] جمالی و کمال [illegible] مثنوی

شدت اتصال [illegible] جمال [illegible]

نمیداند و فی المثنوی [illegible] رباعی

[illegible]

کای بلبل جان [illegible]

بست ز یاد و توام [illegible]

و دست [illegible]

التذاذ [illegible]

وتقویت آن [illegible]

صرف آن نسبت [illegible]

عشق [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

خواطر و اوهام [illegible]

وسواس [illegible]

خواطر متفرقه از ساحت سینه [illegible]

وتعالی [illegible] الله الواحد الاحد [illegible]

بود و نه شعور بعدم [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

١١٩

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند
تشنگان چشمه ... ملک سلیمان طلبند
ولد ایضا
کعبه روی تو ای ماه و ...
صوفی و ... سالوسی ...
فال در کاه تو ...
...
ساقیا فصل بهار است و گل ...

تحقق مثلا عالم علیم و قادر ...
والحصول باعتبار صفت علم ...
... باعتبار قدرت و مرید باعتبار ...
... مفهوم ... واحدیت ...
... ذوات متعدده ...
رباعی
... صفات ... ذات ...
... نسب و اعتبارات ...
... علم و نور و وجود ...
... ظهور ... تجلی اول ...
... علم ... ظهور ...
واحدیت و موجودیت ...
بطون و بطون ...
رباعی
... جهان ...
رباعی
... ظهور ...
لابه
... تعین اول وحدت صرف ...
قابلیت است محض

ولد ایضا
...

تجرد ... صفات ...
... ظهور ... ذات ...
... اسما و صفات ...
... الوجود ...
... حضرت ...
... عالم ...

ولد ایضا
... جان ...

[illegible]

[illegible]

واحوال و اعتبارات و لوازم و مهمات [illegible] الکلی شئون

ذات باحکام [illegible] که در جمله مراتب حقایق اندراج [illegible]

و بکلی [illegible] بطونها و احکامها کما ظهر

[illegible] و جمیع موجودات

[illegible] الله لغنی عن العالمین رباعی [illegible]

[illegible] مستغنیست لایحه چون [illegible]

رباعی هر شان [illegible] مستی حق دارد [illegible] واجب ز وجود [illegible]

رباعی آن غنای مطلق دارد [illegible] ایشان بیرون [illegible] در وی جمع شوند و چون ممیزات

از دیدن [illegible] رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند و چون ممیزات حیوان

در خود [illegible] تحت الحیوان [illegible] رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات جسم

تعینات افراد و انواع [illegible] فصول و خواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات جسم را

آن انواع را که فصول و خواص اند رفع کنی همه در تحت جسم نامی جمع شوند و چون ممیزات جسم

آن انواع را که فصول و خواص اند رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون [illegible]

و آنچه با او در جسم نامی مندرجست رفع کنی همه در حقیقت [illegible] جمع شوند و چون

و آنچه با او مندرجست تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جوهر [illegible]

نامی و آنچه با او مندرجست تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب

و آنچه با او مندرجست [illegible] رفع کنی همه در حقیقت وجود واحد و بذات خود موجود

ما به الامتیاز جوهر و عرض [illegible] جمع شوند [illegible] باطن او اعنی الا

رفع کنی [illegible] وجود مطلق [illegible] ممیزات [illegible] فصول و خواص

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

لایحه

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ماهیت مطلق ... مقید است

مقیدات است علی سبیل البدلیة

همه مقیدات اوست لا غیر **رباعی**

مقید مخصوص چون مطلق را

رباعی

رباعی

[illegible]

باعتبار است که ... [illegible]

کاه علم ... از لوازم ... و صور حقایق ... [illegible]

امکان ان ... تجلیات ... با حقیقت وجود ... [illegible]

و اعیان ممکنات و حقایق آن ... [illegible]

که در جمیع مراتب و حقایق اشیا ... [illegible]

وحقایق اعیان ... رباعی ... [illegible]

کان الله و لم یکن معه شی ... [illegible]

بلوح عدم لوایح نور وجود ... [illegible]

حق و حق در عالم ... [illegible]

١٢٧

[illegible]

رباعی

[illegible]

انواع عطا ... [illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

تمت الرسالة ... علی ید ... محمد امین الحسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش موحدیرا که بر نفس نفیس انسان را متنفس روح خود کرد و انید وخلعت وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي در و پوشانید و درود بیحد بر متکلم انا افصح علیه الصلوة الله الاملح و سلام بی عدد بر مترنم انا کلام الله ناطق علیه برکات الفایق رحمة الله علیهما و علی آله و اصحابه اجمعین اما بعده چند بیتی در شرح شش بیت مثنوی سلطان معنوی حضرت مولوی قدس سره و خلد بره گفته میشود ملتمس از ارباب طبع سلیم و اصحاب ذهن مستقیم آنکه در عیب جویی نکوشند و خلعت اصلاح در و پوشند بیت هنر پیشه کی عیب دانا گزیند • که خودبین بجز عیب مردم نه بیند استمداد همت از روح پر فتوح انبیا و اولیا میشود • رباعی

[illegible]

انسان چونی بدست نای هر دم — لب بر لب او نهاده و دم بر دم

هر دم که در و دمد با فغان گوید — سر عشق فنی روحی در دم

والاستعانة من الاحد الصمد و هی هذه بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

مونس جز عشق نبود در جهان — از غم او آمده پنهان و عیان

[illegible]

ناله اش از سوز عشق آمد چنین — غافلی از عشق گر دانی چنین

[illegible]

نی فلک از کار انجم با خبر — نه کواکب داشت از هستی اثر

[illegible]

عشق آمد جمله را بیدار کرد — بر سر هر خفته جان ایثار کرد

[illegible]

زاهد و خمار و گبر و حق پرست — آمده مست از می روز الست

[illegible]

یک شراب است آنکه می آرد صبوح — گاه از خم نوشی و گاه از قدح

[illegible]

گر ز حسن یوسف افروزد چراغ — تا بسوزاند زلیخا را فراغ

[illegible]

مرد بی عشق آمده افسرده — وه چه افسرده که باشد مرده

[illegible]

عشق بازان زمانه با تمام — لذت شهوت کنندش عشق نام

[illegible]

عشق پنهان بود و پنهان به بود — گر بود دستور جانان به بود

بود ذات حق عیان اندر قدم — در وطن گاه بطون بودش حرم

[illegible]

گر تو خواهی این بیان ای پسر — با خود آ از هستی خود در گذر

[illegible]

[illegible]

عین ماهیت الف لفظ عما — عین ماهیات اشیا بود و جا

[illegible]

جمله اجهان عالم بیش و کم — در مقام علم حق کرده حشم

[illegible]

از عقول آمد نفوس پر فلک — اگر اهل شرع خوانندش ملک

[illegible]

چار طبع مختلف در طبع و اصل — بوده با هم در مقام جمع و وصل

[illegible]

بس اخلق جهان آمد بهتر است — ثم انشاناه خلقا آخر است

[illegible]

قدر عقل هر کسی فرموده این — تا رهند از شک شد تلقین الیقین

[illegible]

عشق بابای آدمی ای پسر آن — از لغت اریفه من روحی بدان

[illegible]

نی که چندین نغمه آرایی کند — از دم جان پرور نایی کند

[illegible]

غلغل نی از دم نایی بود — بی دم او در وی و خود رایی بود

[illegible]

نی چه داند در پس این پرده کیست — ناله و افغان و آواز چیست

[illegible]

قال انی جاعل فی الارض خوان — در زمین باید خلیفه جاودان

[illegible]

نی ندارد اختیاری نیک و بد — نیک و بد از نایی آید تا ابد

[illegible]

در دو عالم غیر حق فاعل که دید — یفعل الله و یحکم ما یرید

[illegible]

مجلس روحانیان جایم بود — مانده ام در عالم سفلی خود

[illegible]

موطن ملکوت ماوای منست قربت لاهوت سودای منست

میزنم بیخود نفس جان میکنم جمله بیدارند من نی میزنم

در نیابد سر من الا دلی وه چه دل آیینه نور جلی

دل بود محرم برای نور حق دل چه میخواهی بگردان این ورق

کیست آن صاحبدل اسراردان گو بیابد هر چه گویم در زمان

بود احرام حریم کعبه لیک دیدم استقبال حج از حج نیک

حکایت

[illegible]

هرانکو طریق تواضع رود کند بر سر زیر شرف سلطنت تواضع بود با بزرگان اد ولی با فرو مایگان مسکنت

[illegible]

دل پر خون من چون بیضهٔ سرخیست در دستش ولی آن سنگدل روزی ببازی خواهد انگشتش
بیضه پش آن دو لعل می بدست آورده
یا دل پر خون عاشق را بدست آورده بگوشش دوش می‌جستم دل مجروح خون آلود بدستش سیب آل دیدم و پنداشتم دل بود

[illegible]

و در این دنیا می [illegible]

[illegible]

این همه بگذار و میگوی انوری کار زنوی روی او جانم ببرد ولَه تو کرد و دست داری مرا و رند دار منم همجنان بپیرد و ستدار

بهر دست جو اهی برون آی باز زتو دست بر دوز من بردباری چه دارم زتو غیر عمر گذشته تو با من نه خوش مگر روزگار

نغمزه جشم تو کفتش اگر تو داری اگرنه من این ندانم دانم بکارهای تو ماند ولَه قیامت میکنی ای کافر امروز ندانم تا چه داری در سر امروز

بطعنه زیر باشیدی همی دست بخنده میفشانی شکر امروز ولَه حلقه زلف تو در گوشش همی جان برد دل بیرد از من و بیم است کی ایمان ببرد

بی گناه از ما تبرا میکنی آنچه از خواریست با ما میکنی سهو میکیرم جفا کاری تو گرچه میدانم که عمدا میکنی

جان بخواهم برد امروز از غمت وعده قتلم چه فردا میکنی باز دیگر میکنی هر ساعتی نازنین من چه زیبا میکنی

انوری چون در پی رو کار شد پیش خلق او را چه رسوا میکنی ولَه مرا اگر چون تو دلداری نباشد هزاران درد دل باری نباشد

اگر فارغ شود سنگین دل تو زبخت من عجب کاری نباشد ولَه آخر بمراد دل رسیدیم خود را و ترا بهم بدیدیم

از زلف تو تا بها گشادیم و ز لعل تو شربها چشیدیم بی آنکه فراق همنفس بود با تو نفسی بیارمیدیم

دارم غم تو دایم با جان و دل برابر زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم هر ساعتی فریبم دل را بعشوه تو گویی که عشوه تو یکیک ز بر ندارم

کفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی صبر از جنان جمالی شگفت اگر ندارم صبرم چگونه باشد از عشق ماه رو کاندر زمانه کس را از دوست تر ندارم

دیگر انشا اگر کسی خواهد که از برای اهل الله و گوشه نشینان نویسند از ارباب یقین طایفه هستند که بالکلیه زبان

مقال از سوال فرو بسته اند و همواره در زاویه سکوت و رضا نشسته و باعثای ایشان برین معنی آنست که دانسته اند که

جه حضرت حق سبحانه و تعالی از کمال و نقصان و ربح و خسران نسبت با ایشان در قضای سابق خویش تقدیر فرموده است

ی انکه طلب و سوال و تضرع و ابتهال ایشان در میان باشد بدیشان خواهد رسید پس ایشان تبطهیر محل که قابل واردات

و تجلیات حقانیت مشغول گشته اند و باطن را از کدورات تعلقات فانیه و تخیلات فاسده پاک کرده تا چون آیینه دلهای ایشان

از زنگ علایق و زنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در وی جمال نماید و صور تجلیات الهی مکشوف و معاین شود

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام چون روی آینه که بنقش و نگار نیست چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست

آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست چون روی آینه ز صفا این هنر بیافت تا روی دل چه باید کو را غبار نیست

گویم چه باید او نه بگویم چه حاجت است تا دلستان نگوید کان راز دار نیست انشای دیگر از برای اهل الله نویسند

جنابان درویشان و محققان طریق مستقیم و متقیان کتاب قدیم و خوانندگان تنزیل و دانندگان تاویل و

شناسندگان مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ و مدرکان فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و سالکان مسلک یقین و عاشقان راه دین و عارفان

ف رب العالمین و احسن الله تعالی احوالهم و زاد الله تعالی عرفانهم و عدالت زاکیات و تحیات خالصات که از محض محبت

و فر مودت انبعاث یافته باشد ابلاغ و ارسال داشته اشتیاق غالب و انند یافت ملاقات علی احسن الحال و

بهترین وقتی و نیکوترین ساعتی بمقدور محل باد بحق فضل تمت عرضه داشتی که تیمور علی منشی از زبان نواب حسین سلطان

افشار در تهنیت جلوس سنه شاهی نواب کامیاب سپهر رکاب اشرف اعلی که جانها فدای نامش نوشته بود

هزار شکر که بعون عاطفت کریم کارساز و عین عنایت پادشاه بنده نواز تاج و تخت چون اقبال و بخت از فر وجود

کثیر الجود بندگان نواب کامیاب عرش جناب سپهر رکاب فلک سریر خورشید نظیر دارا بخت کسری تخت اشرف اقدس اعلی

سرافراز و بلند پایه گردیدند و مسند پادشاهی و اورنگ دارایی از جلوس آن شاه سلیمان جاه زیب و زینت تمام

آرایش خلود و مژده دوام یافته کافه برایا و عامه رعایا در پناه عاطفت و مهد عدالت با سایش اندر رسیدند قطعه

پدر بجای پسر هرگز آن کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا بلطف و

کرم پادشاه عالم کرد قالب فرسوده اقالیم که از حوادث دوران نا مستقیم بیجان شده صورت عظام رمیم داشت

بیمن انفاس الطاف شهنشاه عیسی دم خضر قدم رخت حیات بسر منزل جاوید کشید فَانْظُرْ اِلٰی آثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِی الْاَرْضَ

بَعْدَ مَوْتِهَا و روزگار اهل جهان که از غروب خورشید مهر سپهر خلافت و جمشید اورنگ سلطنت جون روز اعدای

دولت و دین بشب تار قرین گشته کاتب تقدیر رقم نا امیدی بر صحیفه خاطرها می نگاشت بطلوع ماه چهره رایات نصرت آیات

خسرو زمین و زمان و کیخسرو باعث امن و امان روشن و نورانی گردید مَا نَنْسَخْ مِنْ آیَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَیْرٍ مِنْهَا اَوْ مِثْلِهَا

عاکفان صوامع افلاک با ساکنان مرابع خاک و ادای سجدات شکر این عطیه عظمی طریق مرافقت و موافقت پیموده و خلق

جهان و اهل زمان زبان تهنیت و مبارکباد این موهبت کبری گشوده اظهار بشارت شادکامی نمودند نظم

خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست بدارش بر اورنگ شاهی مدام بچرخ برین تا بود ماه و مهر

دعاگوی این دولتم بنده وار الهی تو این سایه پاینده دار امید که اگر آفتاب عنایت و رحمت شاه رضوان دستگاه
غفران پناه علیین آشیان جنت مکان بزوال رسید ظل ظلیل مکرمت و سایه بلند پایه عدالت خسرو سکندر آیین فریدون
جمشید تمکین بر مفارق غلامان قدیم و بندگان بر جادهٔ عبودیت مستقیم تا صبح نشور پاینده و مهر سپهر اقبال شاه عالم
پناه بر ساحت حال خلایق روی زمین تا دم صور تابنده باشد نظم تا تخت و ملک و تاج و نگین ملوک را مالک شوند ارشد اولاد در جهان
باتخت و ملک باد و تخت تصرفت تاج و نگین خسرو فردوس آشیان انشا از برای مقصود نویسند نامهٔ جانان ز اشک لاله گون خواهم
نوشت حالتی دارم نمیدانم که چون خواهم نوشت شکایت پر سوز فراق و آرزومندی رایت دل افروز اشتیاق و دردمندی
بمرتبه‌ایست که شرح شمهٔ آن قلم دو زبان بسته دهان بیان نمیتوان نمود نظم گر خامه هزار سال تقریر کند در قصهٔ اشتیاق تقصیر کند
حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد چگونه شرح شوقت را بیک طومار بنویسم ای آرزوی جان حزین وای مردم چشم جهان بین
آتش فراقت بمرتبهٔ شعله برافروخته که خرمن صبر و سکون مرا سوخته و شعلهٔ اشتیاقت بمثابهٔ زبان برافروخته که زبان بیان مرا
لال ساخته نظم حیرت چنان به بست زبانم که پیش تو پوشیده ماند راز دل از بی زبانیم ای مایهٔ ناز وای مقصد مقصود اهل نیاز آیا چه
واقع است که از گلشن وصال جز بوی بیوفایی نمی آید و در آینهٔ قصور آن خمیده خیال چهرهٔ حقیقت و آشنایی روی نمی نماید ز گلزار
وصال آشنایی همی آید دمی بوی وفای ای رعنای سرو بوستان محبوبی وای زیباتر از گلستان خوبی دور از جمال جهان آرایت
جز خیال وصال یاری ندارم مصرع شرابم خون ز لعل جان فزایت بغیر از خوردن غم ملال خاطر کاری نه نظم که دارد اینچنین
عیشی که در هجر تو من دارم شرابم خون کبابم دل ندیمم درد و نقلم غم وگرنه خیال وصالت ای پری پیکر زهره جبین گلرخسار مونس
شبهای تار این حزین پریشان روزگار نبودی شام هجران دمار از تن ناتوان برآوردی نظم خیالت گر نبودی مونس شبهای تار من
شب هجران برآوردی دمار از روزگار من چون صفحهٔ شوقت من بدحال گشایم از بهر خلاصی ز غمت فال گشایم هر که گشاید
دلم از یاد وصالت از شوق رخت مرغ صفت بال گشایم ای گل گلستان ارم وای شمشاد سایه پرور محترم هر چند بدگویان دین
و عیب جویان جفا آیین منع نوای نازنین از مهر و وفا در حق این بیمار اند و یکین نموده باشند فاما از طریق رحمت و وفا دای نظم
تو نیکی کن رقیبت گر بد آموخت نکویی از بدان می باید آموخت رقیبم گر بدی گوید به پشت آن سگ بدگو تو باید نشنوی در حق
این بیدل سخن از وی ز بهجت میرود خونابه چشم مثال جو اگر گوی سخن با من ز روی مرحمت میگو ای نور دیدهٔ رمد دین وای
سرور سینهٔ الم رسیده امید از واجب الوجود خانست که آنکسانی که در جدایی این سرگردان از دولت دیدار توسعی نموده اند
بصد هزار بلای ناگهان گرفتار شوند نظم هر کس که مرا اگر دز دیدار تو محروم محروم الهی شود از دولت دیدار امید وار آ
بکردگاری آنست که نسیم وصال دمیدن گیرد و شکوفهٔ مراد شکفتن پذیرد بحق محمد و آله امجاد انشا از برای دو ری
بروزگار عزیزان که یاد می کنمت علی الدوام نه یادی بسی ز فراموشی افادت پناه افاضت دستگاه فصاحت
شعار بلاغت دثار جالینوسی قاضی ابو البرکه دام فضایله را قطع نظر از تکلفات رسمی غرانها انکه بفحوای کلام معجز نظام سید انام
علیه السلام که مَن اَحَبَّ شَیئاً اَکثَرَ ذِکرَهُ تا بصحبت کثیر البهجت آن شریعت پناه رسیده لحظهٔ بی ذکر خیر ایشان نبوده
و عجب از ایشان که بمصدوقهٔ اَلقَلبُ مَعَ القَلبِ هرگز یاد این شکسته نفرموده‌اند مانع بجز کثرت اشتغال بزرگی نبوده باشد
فراشکار من یادم نیارد من درین فکرم که تقریبی که او را بگذرم در دل چه خواهد بود بسم الله الرحمن الرحیم

قافیهٔ مولانا عبد الرحمن جامی

بعد از تیمن بموزون ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان
تکلم کنند اعنی سپاس و ستایش حضرت واهب العطیات جل جناب جلاله عن الاحاطه بحیطهٔ کمال پس از تو پیل
بمطبوع ترین مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان تکلم نمایند اعنی درود و تحیت سرور کاینات سلام الله الصلوة

والزکیات علیه و آله نموده می شود که مختصریست وافی بقواعد علم متوافی که بموجب اشارت بعضی از اصحاب و احباب صورت
تحریر و سمت تقریر می یابد امید واری بعنایت بی علت باری چنان است که بسعادت اصغا محفوظ شود و بعین رضا ملحوظ
گردد بیت چو گل بخنده در آید در امل بنشاط اگر ز گلشن لطفش وزد نسیم قبول و من الله العون کل مامول و الوصول
الی کل مسئول مقدمه بدانکه قافیه در عرف شعرای عجم عبارت است از نام آنچه تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد
بلکه مستحسن بشرط آنکه مستقل نباشد در تلفظ بلکه جزو کلمه باشد یا بمنزلهٔ جزو و بعضی تمام کلمهٔ آخر را قافیه گفته و بعضی حرف روی را
ردیف را کلمه گویند یا بیشتر که بسبیل استقلال در آخر تتمهٔ ابیات بعینه مکرر شود و شعر مشتمل بر ردیف را مردف خوانند
و این خاصهٔ شعرای عجم است فصل حروف قافیه نه است چنانکه روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تاسیس دخیل و وصل و
۱۴۱ خروج و مزید و نایره دان روی آخرین حرف اصلیست از قافیه یا آنچه بمنزلهٔ آن باشد چون لام درین بیت
در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل دیده و پای دل بیچاره فرو رفت بگل ردف الف و واو و یا را گویند بشرط آنکه
پیش از روی واقع شده باشد بی واسطهٔ متحرکی و ماقبل ایشان از جنس ایشان باشد و قافیه که مشتمل بر ردف باشد مردف
خوانند بسکون را پس اگر در میان روی و ردف حرف ساکنی در نیامده باشد آنرا مردف بردف مفرد گویند چنانکه
شعر ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب از شب طپانچه زده بر روی آفتاب و اگر ساکنی واسطه شده باشد
آن ساکن را ردف زاید گویند و الف و واو و یا را ردف اصلی و آن قافیه را مردف بردف مرکب چنانکه بیت
از بسکه تنم ز آتش عشق تو گداخت نتوان تنم از شمع همین باز شناخت و حروف ردف زاید شش است چنانکه گفته اند
بیت ردف زاید شش بود ای ذو فنون خا و زا و سین و شین و فا و نون چون ساخت و سوخت و ریخت و کارد و
مورد و کاشت و پوست و زیست و داشت و گوشت و یافت و گوفت و فریفت و ماند و دانگ و ردف در قافیه
فارسی چون واو و یا باشد بر دو گونه است معروف و مجهول معروف آنست که ضمه و کسرهٔ واو و یا را اشباع تمام کرده
باشند چون پور و پیر و مجهول آنکه اشباع تمام نکرده باشند چون شور و شیر پس احسن بلکه مستحسن آنست که معروف و مجهول را
در یک شعر جمع کنند چنانکه کمال اصفهانی کرده است شعر با دل گفتم تو باری ای دل اینکی گز من دوری بیا ز من نزدیکی
دل گفت که با دهان و زلفش عمریست می بازم به تنگی و تاریکی و گاه باشد که یای مجهول را با کلمات عربی اماله کرده
چنانکه انوری گفته بیت تا ماه رویم از من زو در حجیب دارد دیده خواب نپسندی دل شکیب دارد قید حرف
ساکنی را گویند که پیش از روی باشد غیر ردف بی واسطه چون نون درین بیت چو زهره وقت صبوح از افق بساز دو چنگ
زمانه نیز کند نالهٔ مرا آهنگ و حروف قید در لغت فارسی ده است چنانکه گفته اند شعر گر حروف قید را گیرند یاد بیت ده
عجم از ده زیاد با و خا و را و زا و سین و شین غین و فا و نون و ها باشد یقین چون ابر و صبر و تخت و بخت و خورد و درد و بزم
و رزم و دست و بیست و گشت و نغز و مغز و سفت و گفت و بند و پند و جهر و مهر اگر بنای قافیه بر عربی نهند رعایت قید در جمیع
حروف واجب است چون عد و رعد و بکر و فکر و جیب و غیب و امثال این تاسیس الفی را گویند که میان او و روی یک حرف متحرک
واسطه شده باشد و قافیهٔ موسس آنست که این الف را در جمیع ابیات رعایت کنند چنانکه کمال اصفهانی کرده است در قصیده که
مطلع اینست شعر ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشق است طوبی لک ار زبان تو با دل موافق است و شعرای عجم برخلاف
فصحای عرب رعایت تاسیس را واجب نمیدانند بلکه مستحسن می شمارند دخیل آن حرف متحرک را گویند که میان تاسیس و روی
واقع شود چون شین و فا در بیت گذشته وصل حرفی را گویند که بروی الحاق کنند چون میم درین بیت من بهوی تو هواخواه
نسیم سحرم کو ز بوی تو خبر دارد من بیخبرم خروج حرفی را گویند که بوصل پیوند چون یا درین بیت ما هیچ کسان کوی
یار تو ایم ما سوختگان خام کاریم مزید حرفی را گویند که بخروج پیوند چون شین درین بیت علی عینه عین الله چه چشمان بسیاه تش

چه در کان پنهان آسا چه مرد افکن نگاه پشتش نایره • یعنی حرف را گویند که به مزید ملحق شود چون میم و شین درین بیت • آن مه که بخشم مهر
دیده ستیمش • و زجمله نیکویان گزیده ستمش • فصل حرکت قافیه شش است چنانکه گفته اند رس و اشباع و حذو و توجیه است
با مجری بعد از او است نفاذ • رس حرکت ماقبل تاسیس را گویند و پوشیده نیست که آن غیر از فتحه نتواند بود • اشباع حرکت دخیل را
گویند و آن بیشتر کسره باشد چنانکه گذشت و فتحه نیز می آید چنانکه ظهیر فرماید شعر بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پرکن قدح زباده
گلرنگ راوکی • و ضمه نیز می شاید چنانکه شعر ای گشته مرا ز کس حشمت تغافل • زلف تو گرفته است ز سر رسم تطاول حذو حرکت
ماقبل ردف و قید را گویند چون فتحه کار و بار و تخت و بخت و هرگاه قافیه مشتمل بر حرف قید موصوله باشد اختلاف حذو جایز داشته اند
چنانکه کمال اصفهانی کرده رباعی گر سوز تو ام بیکنفس آهسته شود • از دود دلم راه نفس بسته شود • در دیده از آن آب همی گردانم
تا هر چه نه نقش تست از آن شسته شود • توجیه حرکت روی ساکن است و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود بسبب حرف
وصل چنانکه انوری در قصیده که مطلعش اینست مطلع ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری • و ز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری •
ساهری عنصری را نیز قافیه کرده اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف اصلا جایز نداشته اند نفاذ حرکت وصل است وقتی که خروج
بدو پیوندد چون حرکت ها درین بیت تا چند بسنگ لاخ غم افکنیم • و ز سنگ ستم شکسته دل اشکنیم • و در شعر فارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک
باشد چنانکه شعر ما عاشق روی نیکو یانیم • دیوانهٔ شکل پر جوانیم • و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ گویند چون حرکت میم و شین درین بیت
تا کی بخون دیده و دل پروریمشان • از ره برون روند و بره آوریمشان • فصل درین صناعت هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن
پیاپی واقع شود آن قافیه را مترادف گویند و آن قافیه را که در آخر او یک ساکن باشد اگر پیش از آن ساکن یک متحرک است آن را متواتر
خوانند و اگر دو متحرک آن را متدارک و اگر سه متحرک است آن را متراکب لقب کنند و اگر چهار متحرک است آن متکاوس تسمیه نسازند و وقوع
متکاوس در اشعار فارسی نیامده است و جمیع این ابیات درین بیت مذکور می شود متکاوس متراکب متواتر میخوان متدارک مترادف
لقب قافیه دان • فصل چون حرف روی ساکن باشد و حرف وصل بدو پیوسته باشد آن را مقید خوانند و اگر حرف وصل بدو پیوسته
نباشد آن را مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ حرفی دیگر نداشته باشد آن را مقید مجرد گویند چون تیر و رود و دلبر و اگر داشته
باشد بآن حرف نسبت کنند مثلا مقید بردف یا بحرف قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری
و دلبری آن را مطلق مجرد گویند و اگر حرف دیگر از حروف قافیه دارد بآن حرفش نسبت کنند چنانکه مطلق در ردف و خروج و مزید و نایره
گویند فصل عیوب قافیه چهار است اقوا اکفا سناد ایطا • اقوا اختلاف حذو و توجیه را گویند چنانکه دُر و دُور و جست و جَست
و پَر و پُر را در یک شعر جمع کنند اکفا تبدیل حرف روی است بحرفی که در مخرج باو نزدیک باشد مانند احتیاط و اعتماد و از این قبیل است
جمع کردن میان حرفهای عربی و عجمی چنانکه رگ و سگ را با تنگ و حک مثلا جمع کنند و جیب را با طرب قافیه بسازند و امثال آن و این نیز نا
پسندیده است سناد اختلاف ردف است چنانکه زمین و زمان را در یک جمع کنند و شعرای اختلاف ردف را در واو و یا جایز میداند
چنانکه عمود و عمید را در یک شعر می آورند و این در اشعار ایشان بسیار است ایطا اعاده کردن قافیه است و آن بر دو گونه است
جلی و خفی چنانکه نیکوتر و زیباتر و فسونگر و ستمگر و ازین قبیل است و نون مصدر چون گفتن و شنیدن و حروف جمع چون الف و نا در لالها و غنچها و الف
و نون در یاران و دوستان و الف در صفات و کاینات و الف و نون در صفت چون خندان و گریان و گردان و یا چون دوستی
و مردی و دال استقلال چون برد و دید و نون تخصیص چون زرین و سیمین و بالجمله آنچه در آخر اثبات بیک معنی مکرر شود خواه یک حرف
باشد خواه بیشتر از قبیل ایطاء جلی است و نشاید که بنای قافیه بران نهند اگر ضرورت افتد در قصیده پیش از دو یا سه نتوان آورد
بقدر آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند و این نوع قافیه را شایگان گویند و ایطاء خفی چون آب و گلاب این را جایز داشته اند چنانکه
شعر ای گل ز چه پرده بر روی گل آب • صحبت گل را رها کرده ببوییت گلاب • خاتمه قافیه بر دو نوع است معمول غیر معمول معمول
آنست که بی آنکه در او تصرفی کنند شایسته آن باشد و آن تصرف گاه به ترکیب دو لفظ باشد چنانکه لفظ است مثلا بواسطهٔ ترکیب با لفظ
پیدا و امثال آن صلاحیت آن پیدا کنند با خاست و راست در یک قافیه جمع کنند چنانکه شعر در آینهٔ روی تو گر گویم راست
انوار تجلی الهی پیداست •

من صنایع بدایع امیر عطاء الله

من صنایع بدایع امیر عطاء الله تجاهل العارف عبارت از آنکه متکلم چیزی را داند و چنان نماید که نمیداند بنابر نکته و صاحب
مفتاح این صنعت را سوق المعلوم مساق غیره نام کرده یعنی راندن سخن معلوم در محل راندن سخن غیر معلوم و گفته که من دوست نمیدارم این صنعت را
نام کردن به تجاهل و وجه او آنست که در کلام خدای تعالی واقع است قال الله تبارک و تعالی و انا و ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین
یعنی بدرستی که ما یا شما مر آینه که بر هدایتیم یا در ضلالت پیدا و هویدا و نکته ایراد معلوم بطریق غیر معلوم درین آیه تعریض است
که تجاهل بران واقع شود بسیار است و بعضی از آن بطریق تمثیل درین غزل اندراج یافته غزل مرا یارب دگر شد حال یا روز وصالست این ۱۲۹
بحال خود نیم باری نمیدانم چه حالست این • سودای میکند چون مه تو پیش چشم من • نمیدانم خم ابروی جانان یا هلالست این •
رقیبا سوز ما را نیست اصلا در تو تاثیری • تو پنداری کلوخی زانکه از انسان محالست این • چرا ای مهر خود را میکشی بالا می بینی
مه رویش نمیدانی که هنگام زوالست این • چو دید آن مه مرا بر سوخته رنگ از شفق گفتا • عطایی را نمیدانم مبارک یا هلالست این •
تجاهل در بیت اول از برای اظهار تحیر است و در بیت دوم از برای مبالغه در مدح • و در بیت سیوم از برای مبالغه در ذم و در بیت
چهارم از برای توبیخ و در بیت پنجم از برای تنزل تفریق تفریق است که در میان دو چیز که از یک نوع باشد تفرقه کنند و ایشان را از یکدیگر
جدا کنند بیت طور من نیز دجو طور عالمان روزگار • طور من باشد نیاز و طور ایشان افتخار • و میشاید که تفریق در میان بیشتر از دو چیز
واقع شود چنانکه شعر بود دل من و دل یار و دل رقیب • مانند یکدگر شنو از بنده حسب حال • باشد دلم چو شیشه دل یار آینه • باشد دل
رقیب چو آکوده داشخال • جمع مع التفریق عبارت است از آنکه چند چیز را جمع کنند و داخل سازند در یک معنی و تفرقه کنند میان
ایشان در آن معنی چنانکه بیت چو من پیوسته مینالد رقیب و یار میداند • که من می نالم از درد و رقیبش از خوشی نالد تهکم
عبارت است از آنکه کلام را بخلاف مقتضی حال ظاهر ایراد نمایند و از برای استهزا یا غیر آن از برای آنکه تعریض کنند
بچیزی که غضب شخصی را در حرکت آورد اما آنکه از برای استهزا باشد بجا طب مانند و این قطعه از برای مردی که رنگ
او سرخ است و چشم کبود و ابرو زرد واقع شده قطعه بوستانیست رویت ای خواجه • که پدید از آن بدل فرح بسیار
هست رخسار و چشم و ابرویت • گل و نیلوفر و همیشه بهار • تلمیح عبارتست از اشارت کردن در فحوی کلام بقصه مشهور یا شعر
یا در مشهور یا مثل مشهور اما اشارة بقصه مشهور چنانکه بیت نور چشمم بی گل رویت ببستان حال من • گشته همچون حالت
یعقوب در بیت الحزن • اما اشارت بشعر مشهور چنانکه بیت پیش من حاصل کونین بود چون هیچ • مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
درین بیت اشارت باین بیت مشهور که خواجه حافظ علیه الرحمه گفته مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو • یادم از کشتهٔ خویش
آمد و هنگام درو • اما اشارت بمثل مشهور چنانکه بیت اشک را در دیده پروردم ببی آخر مرا • گرد رسوای جهانی داد طفلی را
کلام جامع عبارت است از آن کلام که محلّی مزین باشد بچیزی از موعظه و حکمت و شکایت زمان و اخوان اما کلام مزین بموعظه چنانکه شعر
چون پیر شوی فکر معاد خود کن • بگذر ز جهان ترک مراد خود کن • داری سفری صعب بغایت نزدیک • غافل منشین و فکر زاد خود کن
اما کلام مزین بحکمت چنانکه شعر گر عزت و قدر خواهی ای دل قدری • از کثرت اختلاط میکن حذری • دانی که چراغ عزیز شد در یتیم
زان رو که نگشت مختلط با دگری • و اما مزین بشکایت زمان چنانکه شعر هرگز نبود دمی حضور و طربم • هر لحظه شود زیادتی رنج و تعبم
هر دم المی دگر رسد بی سببم • القصه مرا ز طالع خود عجبم • اما کلام مزین بشکایت اخوان شعر جوری که من از همنفسان می بینم
گفتن نتوانم که چسان می بینم • القصه ز هر که داد از من صد سود • با من چو نشست صد زیان می بینم تشبیه مشروط آنست که مانند کنند
چیزی را بچیزی بنا بر شرطی چنانکه بیت بود گل چون رخ دلدار من گر باشدش خالی • بود نرگس چو چشم مست او گر باشدش حالی • و این نیز
بآن طریق است بیت مه را اگر از مشک زره پوش توان کرد • تشبیه بدان زلف و بنا گوش توان کرد تعدیل و آن را استیفاء
الاعداد گویند چنانکه • ده نه گلعذار من پرورد • نیست در هشت باغ خلد برین • هفت کشور بگشتم و کردم شش جهت را ملاحظه

بتقاین پنج و چار و پنه و دو بلکه نبود مثل او بروی زمین و این بیت ظهیر است در قسم بفلک برخوان انعامت به پنج انگشت از
قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند اقتباس پیش قول مشهور عبارتست از درج کردن چیزی از قرآن یا حدیث و این بر چهار نوع واقع
میشود اما اقتباس قرآن آنست مفلسانرا بس بود بهر نعیم فضل حق والله ذو الفضل العظیم اما اقتباس از حدیث چشم شور با طلان
کان باد دشتی تلخ کامم گرد آن العین حق نوع دوم آنکه در لفظ تغیری باشد اما معنی به تبدیل شده باشد و همان معنی باشد که در اصل بوده
چنانکه بیت کرا دامیکنند دایم فرض انتم الیوم خیر اهل الارض و نوع سیوم آنست که در لفظ اندک تغیری باشد اما در معنی تغیری
نباشد بیت بری جز بجوی تقوی آب آن للمتقین حسن مآب و اگر کریمه است که ان للمتقین لحسن مآب نوع چهارم آنست که در لفظ تغیری
باشد و معنی نیز تبدیل شده باشد چنانکه بیت بستاد ز من کاسه می دلبرم و گفت العبد و ما فی یده کان بمولاه لفظ حدیث اینست که العبد و ما فی
یده کان بمولاه و درین بیت لفظ کان زیاده شده است و معنی نیز متبدل شده تضمین عبارت است از اشارت کردن آنچه درج
کرده شود در شعر چیزی از غیر چیزی با تنبیه بر آنکه آن چیز از شعر غیر آنست اگر آن شعر مشهور نباشد و فایده تنبیه آنست که شاعر به عیب
سرقه متهم نشود اما تضمین مصراعی چنانکه نان خشک و آب درویشان ز شاهی خوشتر است هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
چون مصرع دوم مشهور بود که از دیوان ابرار امیر خسرو است نه تنبیه نبود اما تضمین کمتر از مصراعی چنانکه بیت کوس شاهی هر که زد بنود
از درد سر صبح و شام آخر نه با بانگ غلغلش درد سر است اما تضمین مثنی چنانکه مکن ای خواجه بخیل که مکر منصب و مال آرزوی دل
محنت کس غمگین منست زانکه این بیت چو حافظ بدعا از سر صدق بر زبان رانم و دل نیز در آمین منست دولت فقر خدایا
بمن ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست عقد آنست که نثر را نظم کنند خواه نثر قرآن یا حدیث یا غیر آنها باشد
اما آنکه قرآن یا حدیث باشد می باید که آن نظم بغیر طریق اقتباس باشد یعنی اشارت واقع شود بانکه از قرآن یا حدیث است
یا تغیری بسیار باشد اما عقد قرآن چنانکه بیت خدا فرموده در وصف شب قدر سلام هی حتی مطلع الفجر اما عقد حدیث چنانکه
دانم از قهر منه بر دل زار لا تعذب بعذاب القهار حدیث اینست که لا تعذبوا بعذاب الله و در وی تغیری بسیار واقع شده
اما عقد نثر غیر قرآن چنانکه راه کوی عاشقی را کس نبرد ای دل بسر راه می بینی عیان منزل چه می پرسی دگر در مصراع دوم این مثل
مشهور نظم کرده شده که میگویند راه می بینی و منزل می پرسی حل آنست که نظمی را نثر کنند و این وقتی مقبول است که در چنین ترکیب
کمتر از نظم نباشد و هر لفظ در محل خود چسپیده باشد و کلام مضطرب پریشان نباشد چنانکه درین فقره واقع شده از کشش دلبران ار ار دو
۱۲۵ براند احتی و از بخشش فقیران را پسندیدن ساختی و این نیز حل اینست همی بگشتی تا آدمی نماند شجاع همی بدادی تا آدمی نماند فقیر
مکاتیب چند محبت آمیز که بیاران وفادار نویسند بر صحیفه قلم محبت و ارقام مینگارد که خبر از گریه خونین جگری نیست ترا جگرم خون شد و
از من خبری نیست ترا یک لحظه نیست که صد نوبت یاد صحبت آن مجلس آرا نمی نماید اما بدرد مردن لب نا گشودنم به از زیست که ناله
کنم و موجب ملال تو باشم بهر حال تاب شکیبایی بیش ازین نیست و طاقت جدایی زیاده ازین نه تا شد دل بیقرار مهجور از تو
جان در تن زار ماست رنجور از تو از زندگی من رمقی پیش نماند نزدیک بمردن شده ام دور از تو تغافلی که تا غایت در رفع
مفارقت فرموده اند واسطه زیادتی ملال کلال خاطر حوشید حال شد بر رهگذر دیده قدم رنجه نکردی بسیار ملولیم ازین
رهگذر از تو امید که قادر مایشاء منشاء آنکه بمشافهه گله گذاری شود تا محبتی که بنده را بی شایبه واقع است بر خاطر زاهر ترش
ظاهر گردد چرا که عشق ما و تو حقیقیست مبر ظن مجاز شود آن عاقبت کار حقیقت معلوم زیادت مرقوم نشد امید که عواقب همه
محمود و دست در گردن مقصود باد دیگر رشحات تحیاتی که روضه شوق انگیز صداقت را طراوت دهد تحیات تسلیماتی که صفحه
جان محبت آمیز را لطافت بخشد تحفه حضرت منیع مرتبت محبت و مودت آگاه ملاذ الانام فی الایام فلان منهی خاطر عاطرش میگرداند
که خوش آن وقتی که بامن بود او را مهربانیها مرا در دل ز لطفش بود هر دم شادمانیها حقا که تا از حضور فرح بخش زاید السرور دور
ومهجور

ومهجور شده ام در آرزوی توام یکنفس قرار نباشد قرار بی تو مرا در دل فکار نباشد امید که وسیله دراک مواصلت
بر وقوع مراد مقدر و میسر باد دیگر مراسله محبت فزا و معاوضه محبت زدا که مضمونش سلامتی ذات بیمثال و حاصل کلامش مشعر بر استقامت
جان خیر مآل بود تسلی خاطر مشتاق و تسکین حرارت اشتیاق داده فرح بر فرح افزود دیگر لوایح دعوات زاکیاتی که
از نسایم صدق و صفا ز آن ریاض قبول و اجابت نصرت پذیرد و رشایح تحیات طیباتی که از لوازم خلوص و لا و وفای آن
حدایق محبت و صداقت حضرت گیرد از غایت میل و شعف بنیل سعادت ملاقات خجسته آیات آنحضرت اتحاف داشته امیدوارد
و سررشته محبت قدیمی و مودت ضمیمی الخلان بدست ارادت گرفته تا قیام قیامت گسسته نخواهد شد انشاء الله تعالی اگرچه مدت
دوری دراز گشت ولی کجا از خاطر ما برود محبت یار کهن شود همه کس را بروزگار ارادت بجز مرا که همان مهر اول است و زیادت
آنچه از بیوفایی بر زبان قلم گرم تحریر گذشته چون هرگز در عرصه خیال و ساحت ضمیر فقیر نگذشته بسی حیرت از تخیل آنحضرت کرده
با صبا که محرم عشاق مشتاق است بدین نوای عزدای دلگشای همزبان شده سلام ما برسان ای صبا بیار و بگو که خاطر از سر مهر تو
بر نخواست هنوز کدورت از طرف آن شکسته پیمان است وگرنه از طرف ما همان صفاست هنوز بیش ما قاعده وفادار
بنوعی مؤکد است که زلل در ارکان او راه ندارد و ضابطه حق گذاری بطریقی ممهد که خلل در بنیان او پی نمی آرد ما همانیم و همان
مهر و محبت باقیست اگرچه صورتی چند که در شکایات از آن حکایت بسیار زد و در حکایت از آن شکایت بیشمار مشاهده گشته
هرگز مرتکب اظهار آن نگشته شکوه بیوفایی و قصه جدایی چون بی نهایت است حواله بزبان مواصله نمودن اولیست آن گله که
من از روش خوی تو دارم بالله که جز با تو بخلوت نتوان گفت و باقی حالات چون طولی دارد درین صحیفه نمی نگارد شب دراز
جور و زفراق می باید که با تو صورت احوال بیان آید دیگر طراوت دهنده چمن مهر و وفا زینت بخشنده انجمن صدق و صفا
زهی بفکر وصال تو شادمان دل ما خیال روی تو پیوسته در مقابل ما هرچند خدام عالیمقام را بقاعده قاعده محبت و لازمه مودت
و جهت سمت این محب ممهد قواعد اخلاص و محبت و مشید مبانی اختصاص و مودت است ولی از بیطاقتی به فغان آمده بزبان حال ادای این
مقال نمود مثنوی ز حد بگذشت صبر ما صبوری تا بکی باشد بهجران تو این صبر ضروری تا بکی باشد آن عهد که در روز ازل ما تو بستیم
هرگز نشکستیم همانیم که هستیم سررشته پیوند تو از دست ندادیم هرچند که عمری بجدایی بنشستیم از آرزوی وصال دل بر داشتن
دامن اتصال از دست گذاشتن بسیار بسیار مشکل و دشوار نمود فراق را دلی از سنگ سختتر باید مرا دلیست که با وصل بر نمی آید
و به این امید هنوز قطع از امید وصل نکرده امید واثق و رجا صادق اینکه که عاقبت این شب هجران بسر آید روزی
عاقبت صبح وصال تو بر آید روزی کرده ایم آینه دل ز کدورتها پاک تا مگر چهره مقصود بر آید روزی و شرح شوق که فوق
طوق است درین صحیفه نمی نگارد و بلبل زبانم درین حال ادای این مقال کرد که بهار و نرگسی در لاله زاری مرا دل چاک چاک از
هجر یاری حریفان جمع با هم خرم و شاد مرا دل از جدایی محنت آباد دلم تنگ و غمش در وی نهفته بسان غنچهای ناشکفته
غمش جز در دلم ماوا ندارد تو گویی جای دیگر جا ندارد ای پیش تو رسیده بر فلک افغانم دریاب که زین غم بلب آمد جانم
طی گشت بساط زندگانی و هنوز در باده فراق سرگردانم مرا هر لحظه طعنی از زبانها زبانها بهر جانا مر سنانها ولی زین
غصه ها باکی ندارم که از الطاف تو امیدوارم نادیده رخ تو با خیال تو خوشیم در فکر جمال با کمال تو خوشیم
هرچند که هجر خوش نباشد لیکن در هجر بامید وصال تو خوشیم کلمه شوق و کلام اشواق با دراک خدمت آن مخدوم علی الاطلاق چون
نه از مقوله ایست خاتمه پذیرد نه از مقوله ایست ممکن التوزع و التحریر در صدد عرض آن نمی آید حالیا بر مصحف صفحه صفا و آیات مهر و وفا خ
می نمایم و بر لوح اخلاص نقش اختصاص منگاریم یک لمحه از تذکره محمدت غافل نگشته و یک لحظه از تکلم منقبت ذاتی نشسته همه دعا
تو گوییم بوقت بیداری همه خیال تو بینیم چو باشیم اندر خواب قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست بخاک پای تو آنهم عظیم سوگند ست

صد در غم هجر تو گشت ده بر دیم • دل تو شرح کدام باب نویسد • که شرح طول آن قابل عرض نیست • مگر هنگام ملازمت حقیقت مزبوری
از افراد مکشوف باشهاد شود • فریاد دعا بیارب غمم کجا رسد • خوش باشد انکه یارب غم یاد ما رسد • پیش ساحت ساحت گستاخی نمی نماید
و مامول عفواست • زبان قلم از عرض طول آن کوتاه • و قلم و زبان از طول عرض آن عذر خواه است • والسلام

حکایت

[illegible]

حضرت شیخ را بوسه داد • از حمام شیخ را بمنزل خود برده • انواع مهمانی و اتحاد بتقدیم رسانیده شد • والله اعلم

رباعی

[illegible]

هرگز براه عشق نصیب دلم مباد • گر پای خویش خار ملامت بدر کند • هر اشک کو ز چشم چو جیحون همی رود • خونابه ایست کز دل محزون همی رود
بجرم باز وصال چو گویی که بی رحم • آیا جاکه بر سر مجنون من رود • ای جان من فدای تو ام مردم برای تو • حاشا که یاد تو از دل برون همی رود

[illegible]

ماند زر کار چو یار و ن
از جگر کاوش فلک پشتون
هر که در معنی او پی برد
پی بکرمهای خدا کی برد

سبحانه و تعالی عما شانه

آنکه فلک واله و شیدای اوست
ملک ملک محو تماشای اوست
روشنی دیدهٔ ادراک عشق
برق ره خطرناک عشق
صیقلی آینهٔ مقبلان
جوهری گوهر صاحب دلان
تاج ده عشق مقدس مقام
سر شکن عقل کواکب خرام
صفحه نه از علم و دبیر
نقش نوین ورق دیر
مجمره ساز فلک تند خو
غالیه ساز شب زلف مو
مشعله گردان مه و آفتاب
جرعه ده خاک ورد بخش آب
موقف آموز شناسندگان
معصیت آمرز پسندگان
دل واقف [illegible]
[illegible] تقصیر [illegible]

نوح که دامان جهان چید و رفت
لطمهٔ طوفان بلا دید و رفت
گر غم او بود درآتش خلیل
ست بر این برق تمنا دلیل
گر نه درین کوی هوا دار شد
هر چه عیسی بسر دار شد
نالهٔ داود چه بود آن همه
گریهٔ خوناب کشود آن همه
تخت سلیمان ز چه بر باد رفت
هر که درین دایره افتاد رفت
گریهٔ یعقوب درین راه بود
یوسف ازین واسطه در چاه بود
عشق کشید از کف عقلش عصا
ورنه شبانی چه و موسی کجا
خضر درین چشمه سبو را شکست
عقل درین واقعه گردید مست
عشق که بر سر لشکر کشید
خود که کشید آنچه پیمبر کشید
در غم و دردی که درین راه بود
عاشق آگاه بود
گشت درین حلقه انگشتری
ختم نبوت بهمه رهبری
[illegible]
ماتم اول دهمه [illegible]
این همه از عشق دلا بود و بس
این همه منشور بلا بود و بس

هو الفیاض

حکایت آن عاشق که از بیطاقتی گریبان چاک میزد

عمزده‌ئی رخ جانان خویش
چاک زد از غصه گریبان خویش
زنده دلی گفت که ای چاره جو
واسطهٔ چاک گریبان بگو
گفت ز نادیدن آن سنگدل
در غم هجران شده‌ام تنگدل
باشد ازین رخنه که غم ز دل
[illegible]
چاره نه اینست غلط کرده‌ئی
[illegible] دل عاشق [illegible]
روی تو [illegible] معشوق
[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]
ابتدا [illegible]
[illegible]
میدان [illegible] و جهان [illegible]
هیچ درجه از درجات دولت [illegible] معشوق و عبودیت [illegible]
این واقعه [illegible] الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خاتم النبیین
[illegible]

پیشتر انند درین پرده در
پرده بکش پرده ایشان بدر
پشت خمیدند درین خم‌کده
بال در آلایش عصیان زده
گرد دل آلوده [illegible]
از تو و از صنع تو غافل همه
خلق ز غفلت بتر از [illegible]
در غم فردای قیامت [illegible]

[illegible]

تا علم فقر بر افراختند
دست بدامان پیمبر زدند

تبرک جستن از نعت سید عالم

[illegible] گردون کمیت
شاه جهان موکب [illegible]
تاجور رخش [illegible]
گوهر اول ز محیط قدیم
نقطه آخر ز خط مستقیم
قدوه معبود شناسان [illegible]
زبده خورشید ضمیران [illegible]

[illegible]

گوهر ازل در دل دانای اوست
آب خضر خاک کف پای اوست
سنگ نشد از لب لعلش خضاب
لعل نشد از تابش آن آفتاب
گوهر او نور و قوی مایه بود
واسطه این بود که بی سایه بود
پیش مثانی رخ همچون مهش
گیسوی چون سلسله بسم اللهش

[illegible]

قال النبی علیه السلام انا و علی من نور واحد

ختم نبوت چو علم برکشید
دامن معراج بر اختر کشید
بلکه ز نعت اختر دارا گذشت
وز تتق عالم ظاهر گذشت
زد قدم از بر پای فرش را
فرش قدم کرد سر عرش را
رفت بجایی که در آنجا نبود
رفتن آن راه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ورنه بنقد آن [illegible]
پیکی که گوش و هوش [illegible]
سنگدلی که شود [illegible]
جوی ز چرخ فلک [illegible]

[illegible]

جاذبه عشق تو [illegible]
واسطه جنبش [illegible]

[illegible]

بلکه ده خفاش که [illegible] آفتاب
جمله [illegible]
عشق [illegible]

حکایت

عاشقی از داغ بلا جمله درد
حیرتش از جان و جهان فرد کرد
معتکف خطه بغداد بود
ساکن آن خاک غم آباد بود

[illegible]

[illegible]

این چه زوالست که ایمان اوست
وان چه کمالست که نقصان اوست

پیک که از آنجا که بلا میرسد
نیک و بد و خوف و رجا میرسد

عاشق از آن مستی و دیوانگیست
مانده قدم در ره فرزانگیست

[illegible]

گفت برخ زلف تو این خال چیست
داد جوابش که ترا حال چیست

گوئی از آن باده که بودی خموش
آمدی ای عاشق مسکین بهوش

[illegible]

کام از آن بحر بساحل زده
موج ز خورشید فلک [illegible]

[illegible]

پاک ز آلایش این آب و خاک
جمله ز خود گشته تهی چون حباب

هر دو جهان همت شان زان بلند
مانده گرفتار بصورت نیند

هر چه بگویند که بالا نشست
[illegible]

ور لب لعل این همه افسوس چیست
حاجب ابروی جاسوس چیست

در حجب نقش جهان دلبریست
[illegible]

این همه مرآت جمال ویند
حجت اثبات کمال ویند

گاه ز یوسف شود آیینه ساز
[illegible]

گاه سر از کسوت لیلی زند
در دو جهان برق تجلی زند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرحبت رعنا که جفا کیش تر میل دل ما سوی او بیشتر کرمی بی زور نوشی ورا ست شعله که سوزنده نباشد هواست لاله عذاری که جفاجوی نیست همچو گلی دان که در و بوی نیست یار گرفتم که بخوبی پریست سوختن دل نمک دلبریست

[illegible]

غمزه بجاسوسی دل آگه است چاه ذقن نیز بلای ره است گربفسون دست زبابل بری زآفت این چاه چه سان دل بری لاله رخان گرچه که داغ دلند روشنی چشم و چراغ دلند میوه عاشق ز جوانان خوشست نیک و بد موی میانان خوشست

[illegible]

قدر خود آنها که قوی یافتند از قدم پاک روی یافتند کار جهان کن که درین تیره خاک دامن عصمت نکنی چاک چاک روی بتان آینه کبریاست دیدن آن دیده و دل را ضیاست هر که گشود دست بمعنی نظر دیده از آن آینه روی دگر

[illegible]

حسن به پیرایه چو دلکشتر است طره مشکین چو شد خط خوشتر است دیدن هر ساده نشاید بسی صفحه ننوشته چه بیند کسی گرچه رخ ساده بهاریست هم سبزه و سنبل پی کاریست هم خوب بود ساده ولی در نظر ز و خط نورسته بود خوبتر

[illegible]

تا نبود در خور هر زن صفت جرعه مردان ره معرفت گرم روان کن علم افراختند بر دو جهان دیده نینداختند در بیان عالم مجبوس که خواب و خیال و از خود با خبر بودن و عمر بغفلت بگذراندن

[illegible]

را
سنگ که شاخ ثمر سیدها نخل حیات توجه برسیدها کم زجاجی که دلت با دو سنگ گرچه دلت سخت بود دوای سنگ سخره این زمره اماره دور که حیوان علف خواره چند درین دایره وهم و سوز روز شب آری شب بروز

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

از خطر ... با تو بگویم علم ... سخنی هر زمان و تو غافل از آن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

خاتمه‌ای در غروب آفتاب [illegible]
خورشید [illegible] نمودن
از دریای [illegible]

[illegible]

حکایت دربیان [illegible]

[illegible]

کمالات خسرو دهلوی [illegible]

گوهر سرکان ایقان و درّ دریای عرفان [illegible] از شیخ [illegible]
حقایق او در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه با عرایس حقایق عشق باخته [illegible]
عاشقان [illegible] اشعار بلیغ او [illegible] تمام است [illegible]
[illegible] اصل خسرو [illegible] سلطان محمد [illegible] انواع المعالی [illegible]
[illegible] سلطان محمد تغلق شاه [illegible]
لاچین است که در عهد سلطان محمد تغلق شاه [illegible] والی دهلی بوده [illegible]
هزاره لاچین بوده است و در عهد سلطان [illegible] اما خواجه خسرو [illegible]
و درجه عالی یافته و در غزای کفار شهید شده اما از نظر همت خود حسبی و دیدار [illegible]
چون نسیم عالم تحقیق بر ریاض امید او وزید عالم و ما فیها را از نظر همت [illegible]
فقر مشغول گشته و دست ارادت بدامن رحمت شیخ العارفین والمحققین نظام الحق والدین اولیا [illegible] بارها گفتی که روز حشر امید میدارم که مرا بسوز این سینه [illegible] بخشند [illegible]
خود بخود ساخت و بکشف حقایق مقامات عالی یافت شیخ نظام اولیا بارها [illegible] گفتی [illegible] و خانقاه او شیخ الاسلام [illegible]
در قدم شیخ ایثار کرد و این دو بیت در تعریف و تعظیم شیخ و خانقاه شیخ گوید [illegible]
چون اندر شفقهای [illegible] خانه اما شیخ نظام اولیا از اکمل اولیای هند و مرید و خویش شیخ فرید گنج شکر است [illegible]
بن یوسف چشتی میرسید و شیخ [illegible] آوازی در جواهر الاسرار آورده که در نهایت پیری شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی [illegible]
در حق شیخ اعتقادی عظیم دارد و در [illegible] شیخ ظاهر است و دیوان خسرو را جمع کرده [illegible]
وارد شیراز [illegible] جمع نموده [illegible] اشعار خسرو [illegible]
بایسنغر بهادر سعی نموده در جمع نمودن سخنان امیر خسرو [illegible]
او نبوده بتحقیق انشته است که جمع نمودن [illegible] سیصد هزار بیت است [illegible]
و از چهار صد هزار بیت زیاده [illegible] خاقان مغفور میرزا الغ بیک انار الله برهانه [illegible]
خمسه میر را بر خمسه شیخ ترجیح نهادی و خاقان [illegible] و در معراج این [illegible]
[illegible] و کلیات [illegible] روی بسوی آسمان [illegible]
وصیت واده القصه معالی خاص و نازکیهای امیر خسرو [illegible]
قطعه آب [illegible] در معراج او تنگ راه [illegible] دیده

[illegible]

بیشه از نکهت [illegible] در جگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

ده قاعده سید محمد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

نامتناهی که طالبان سعادت [illegible]

اسلام را منهاج طالبان معراج [illegible]

[illegible]

قسم اول

[illegible]

قسم دوم

[illegible]

قسم سیوم

[illegible]

قاعده اول

[illegible]

قاعده دوم

[illegible]

قاعده سیوم

[illegible]

قاعده چهارم

[illegible]

قاعده پنجم

[illegible]

قاعده ششم

[illegible]

قاعده هفتم

[illegible]

خرد از دیده عاشق را نهانی / که کام دل رسید اکنون تو دانی / خضر خوان گر جهان کامی خبر یافت / خضر گویی دو باره چشمه دریافت
اگر چه بود مویی گشته از غم / نمی گنجید از شادی بعالم / درون شد چون بخلوتگاه دلجوی / دو دیده چار گشتش روی در روی
دلش در دام پیوسته زبون شد / عنان دانش از دستش برون شد / نه اندیشه بعقلش کار میکرد / نه عقل اندیشه را بیدار میکرد
بهار وصل بویی داد دلجوی / جراحتها فراهم شد بدان بوی / دو دل زخت هوس در جان درون برد / جدایی از میان زحمت برون برد
فرو خفت از دل آتشهای اندوه / فرود آمد ز جان غمهای چون کوه / پری رو از برون آلوده شرم / درون سو شعلهای دوستی گرم
بسوی شاه خود دزدیده میدید / گهی پیدا گهی پوشیده میدید / بنام ایزد نه مردم بلکه جانی / بلای شهر و آشوب جهانی
بنا گوشی ز مو پیرایهٔ او / چو ماهی در ذنب همسایهٔ او / لب عناب رنگش پر ز جلاب / زنخ سیبی معلق زیر عناب

خرد از دیدنش تشنیع خوانان / گریزد همچو فرتوت از جوانان / زنادانی اران گونه که دانی / همه بی رحمی و نامهربانی
رخش در دل شعاع نور میزد / کرشمه دور باش از دور میزد / بجان میداد راحت دیدن وی / چو شربت در تنور شعله در وی
کو از دیدنش جان رشک میبرد / ز تن جان نیز هم در رشک می مرد / دو دیده دوخته عاشق بسویش / درنده جامه جان پیش رویش
چو میدید اندران محراب دیده / حجاب دیده می شد آب دیده / بسی زد دیری که حسرت رخت بربست / هوای دل بعیاری کمر بست
رسید اول به لبها شکرین قوت / ز دو انگشترین و چار یاقوت / بس از مهر خزانه دور شد پاس / بلولو سفتن آمد نوک الماس
چو در شد در شکوفه شاخ گلگون / شکوفه خنده زد با گریهٔ خون / جهان در قفل شیرین شد کلیدش / که شد تا پرده دل ناپدیدش
ز بس کان رخش تند از جوی خون جست / ز رخش آب و ز جو آتش برون جست / خضر سیراب شد اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی

چو غرت دارمت ای صبح فرخ / مگر بر خاک مالم پیش تو رخ / هم از در باز گرد ای باد نوروز / که من بوی گل خود دارم امروز
مهی کز بهر او شبهای تاری / ز دیده کردمی سیاره باری / سعادت بین که داد اختر بکارم / که گرد آن ماه را اندر جانم در کنارم
من و تو زین پس ای یار وفادار / دل و جان در طرب بنهاد از آزار / بجان تا محشر ای روز جوانی / که خوشتر گیریم ذوق زندگانی
بیا ای عمر تا پاینده جاوید / که نوشش جان کشیم از جام امید / دگر من نیستم جاوید پیناد / خضر خان در زمانه جاودان باد
اگر خورشید این ساعت بلند است / زمانی دیگر از پستی نژند است / مکن تکیه بصدر مسند و تخت / خراب است این همه گردبادی و زد دشت
ز تاراج سپهر دون هندیش / که صد شه را کند یکلحظه درویش / بچشم خویش دیدم کج کلاهان / برهنه پای و کفش کهنه خواهان

چه یارب بود کو میکرد یارب / که بود از یار بشش ستاره در تب / جهان در دل بگوبش دست میبرد / که میکرد استخوان سینه را خرد
جوان مطلق عنانی کم توان یافت / که بتواند عنان دل نگه داشت / عنان مرد چون در دست دل ماند / ز رسوای خودش باید خجل ماند

[illegible]

گنجی طلسم زغیر غایب صد وادی دکوشش از زوالی از نخل تو میوه میوه چینیم وز باغ تو گل بگل نشینیم
بوسیدن لب زیبای کرم تا بر دمنت رسد بمیرم من خسرو و شیرین خبرد ایا شمع من و خورشید آفاق زیبای جو خورشید جهان طاق
وصالت چاره ساز سینه تنگ همیشه ترک چشمت بر سر جنگ مبادا آن چشم را خبر باد لم باز مبادا خبر رویت چشم باز دلم خون شد بهجران چند جوشم
بخاشاک آتشی ازچند پوشم جدا گردد این فراق دیر پیوند بشمشیر سیاست بندم از بند نیاید در دلت ای سرو آزاد که روزی از فراموشان کنی یاد

[illegible]

خوشان راحت که دارد راحت عشق مبادا هیچ دل بی راحت عشق نهان در سر بلایش صد تنعم بهر اندوه او صد خرمی گم در و غم را خواص شادمانی
وز و مرده حیات جاودانی بجام او سیاوی شهد با زهر در و یکسان خواص زهر با زهر فراقت بخشد از سودای غیرت رهانت خاطر از غوغای غیرت
نشاند در مقام انتظارت که کی آید برون از خانه یارت دمی گردد تر آید برون یار ز دل طاقت برد بیرون بیکبار شود دو سواس عشقت سه زن قصه
کی صد چاک در پیراهن صبر لباس صبر تا دامن دریده ن گریبان داک بر جانب دیدن دران امشگر روزی دیده یا بی زمهر خس گرد سر گردیده یا بی

[illegible]

اگرنه برکس این نعمت نوا نیست تو خود می نوشی و خوانی مرا مست تو از پیمان من بیرون نهی گام مرا بر عکس بی پیمان نهی نام
چه پنداری بتو ای نا مهربان دوست که پیهم جو تو من نیز در پوست من آن یارم که تا مهرت گزیدم بجز تو در خیالت هم ندیدم

[illegible]

زطالع است که خونی گرز و کشتی دامن فتنایش بگریبان چو شد نباف غزال اگرنه از اثر طالعت وقت بیان چه موجب است که سازند تاج دولت دال

[illegible]

جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال بلند کوکبه بکمانش بیک گردون قدر که در زمانه نه پسندیدش نظیر و همال

[illegible]

میان جوانش وجودش نه آن یکانگیست که دست و پا بمیان آورد جواب سوال زمش همت او خلقتی که آورد بخت بلا مکان رود و داور افلاک باستقبال

[illegible]

زخصم و خدنگ ترپستیش ارد دو اگر زبانه خشم تو افتدش بخیال رمد رسیده اگر دسپاه قهر ترا بنوک نیزه گشاید قضا رگ قیفال

[illegible]

اگر اراده تغییر وضع چرخ کنی شب مقابله طالع شود ز شرق هلال رسیده است بجایی عدالت تو که هست عبور شیر ازین پس چو لاله زار محال

[illegible]

قلم بیفکن و قایل بعجز شو وحشی چرا که برتر ازین نیست جای قال و مقال همیشه تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن همیشه تا نتوان دید بر ز شاخ غزال
برای آنکه بچینی همیشه میوه کام کند در آهن و فولاد ریشه سخت نهال والسلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خونریزی و جنگ تو عجب نیست   این شیوه ز دلبران تبریز   این شیوه طریق دلبری نیست   بالله که جنگ زرگری نیست

[illegible]

هرگز نشنیده بود مجنون   هرگز نکشیده بود فرهاد   دارم ز تو یکجهان شکایت   مگذار که پیش کنم حکایت

[illegible]

درباره من اگر بد آموز   میگفت بدی نمی‌شنودی   کو این همه مهربانی تو   خون گرمی و همزبانی تو

[illegible]

من کشته تو زخش منکلی شد   اکنون چه محل ترک تازیست   هرگز بسرم گذر نداری   من مردم و تو خبر نداری

[illegible]

هرگز نزود کدورت من   از خاطر بی کدورت تو   که اغیاری و که یاری   این قاعده از که یاد داری

[illegible]

تا چند کنی دل مرا ریش   ای دلبر بی مروت من   صدگونه جفا کشیدم از تو   یکذره وفا ندیدم از تو

[illegible]

هرچند که حاتم زمانم   در کوی تو خاک آستانم   تم تم سنه ٩٩٣ ١٢

در خاطرم بسی که غم عشق تو جا کرد

عاشق که کرد تماشای یار کرد

ناکام غم و محنت بسیار کشیدن

وله ایضاً

[illegible]

۱۵۰

رباعی

[illegible]

جا که جمال ... پوشیده نبود الا چشم   چیزی که بزیر ... گوش بود

منقول از خط ... علی

[illegible]

رباعی

جلوه ... برنیک و بد زمانه چون حکم کنی   حکم تو و تقدیر بیک مضمون باد

[illegible]

قطعه

۱۴۹

باقبال و دولت و سندت نشان   دهان دوات و زبان قلم   ولیکن ... پرهیز از آن خطه کاو   بود جب ... نظلم و ستم

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

آنکه ببزم هنر و انجم فضل   عالی گهران جمله سلام تو نویسند   یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین
تعریف خط غالیه فام تو نویسند   یوسف صفتان نام خود از غایت تعظیم   بر گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند

[illegible]

... رازی

[illegible]

مولانا جامی

[illegible]

رباعی

[illegible]

تا بجز ای دل از شاه کیفتی — همه کیفتی چو مصطفی کیفتی
هر که چون خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر او

چشم تو که کرد خواب بسیار — لب داد با او شراب بسیار
گر کشتن عاشقان ثوابست — تو یافته‌ای ثواب بسیار

هیچ دلی که در شکستن خوب — از نهادش چه طراق آید
نزد اهل نظر بود تحقیق — کان طراق از پی فراق آید

مشرف ایدی تو شهسوار فیض واولی — رسول الله مهمان ایدی ... وفادار
تراب مرقد پاک مجتبی ایدی انصاری — مجاهد فی سبیل الله ابو ایوب انصاری

من صفات العاشقین

بملک مهر شاهی کامران بود — که با بستان بغایت سرگران بود
که این روزی شراب ارغوان بود — بریدی تاک را ضبط ...
گهی کو جانب میخانه رفتی — سر او در پی پیمانه رفتی
بجز چشم پری رویان چو جور — بدور تش ... مخمور
زمی انها که بودندی لبالب — همه چون خم تهی کردند قالب
بخاک در که آن شاه آگاه — سه کس راست آوردند ناگاه
ز تیغش هر طرف جو نهر روان بود — بپای تختش آوردند هر یک
زبان عذر بگشادند هر یک — یکی گفتا دلم دریای علم است
سرم شوریده از غوغای علم است — سبک برداشتم رطل گران را
گزین غوغا بر آب ام زمان را — جوابش داد گفت ای ناخردمند
شراب و علم در یک سینه مپسند — ازین علمی که داری جهل بهتر
هلاک اینچنین تا اصل بهتر — یکی گفتا حکیم روزگارم
بجز قانون حکمت نیست کارم — ازان جام می گلگون کشیدم
که خاصیت بسیار دیدم — خطاب آمد که این بی حکمتی چیست
بقانون جنین مشکل توان زیست — کنون از مستی و پستی به پرهیز
شراب مستی در کام جان ریز — یکی گفتا دلم بیمار عشقست
دلم آزرده افکار عشقست — اگر جام می گلگون نگیرم
ز اندوه دل پر خون بمیرم — شهنشاه عطابخش خطاپوش
چو بشنید این سخن گفت از سر هوش — که در عشق را تسکین دهد می
فرح با عاشق مسکین دهد می — اگر عاشق می گلگون ننوشد
بزاری جان دهد بس خون ... — بقتل آن دو تن فرمود اشارت

۱۵۱

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف و بدعای وی بینا شدن و شباب و جمال باز یافتن

از نسخهٔ مولانا جامی

از نسخهٔ مولانا جامی

کر هر حاجت که امروز از تو دارم [illegible]

[illegible]

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

[illegible]

قال النبی صلی الله علیه وآله

[illegible]

در بیان طهارت

ای مصطفی با طهارت [illegible]

[illegible]

در بیان ایمان

[illegible]

در بیان آب

[illegible]

فصل در بیان [illegible] وضو

[illegible]

فصل سیوم در بیان مسحات

[illegible]

[illegible]

فصل دوم دربیان سنتهای غسل سنت غسل جملگی پنج است یادگیرش که بهتر از گنج است شستن دست و فرج باید و پس دور کردن نجاست از تن خویش پس وضو ساختن به جدا شستن تن سه بار تا پا

[illegible]

غسل از پنج چیز فرض شود بر زن و مرد هیچو فرض شود مرزنی را که کم شود ایام غسل باید بهر نماز مدام چون شود پاک زن ز حیض و نفاس پس غسل واجب شود بشرع و قیاس غسل واجب شود جنابت هم بر زن و دای مرد اکرم

[illegible]

نزد ما نیست شرط استیعاب در تیمم تو نکته را دریاب باب ششم دربیان نماز و آن چهار فصل است فصل اول دربیان فریضهای نماز هرکه او طالب لطیفه بود مقتدایش ابو حنیفه بود

[illegible]

از یکی سهو دو دو سجده بس است شرع آموز گر ترا هوس است هر امامی که مقتدا باشد سهو او سهو مقتدا باشد مقتدایی که سهو افتادست سجده سهو او نه معتادست سهو او را امام برگیرد طالب او خدای بپذیرد

[illegible]

شکم از ناف دور داشتنیست نیز بر جای چپ نشستنیست سر انگشت سوی پشت کند باب هفتم دربیان روزی آنچه فرض است در شبانروزی هفده رکعت بود که آموزی

[illegible]

همچنین گر خلل طلب بکنی نیت روزه جز شب نکنی نیت فرض تا بروز رواست تا به پیش زوال نیز رواست مگس و پشه در گلو چو پرید نیست نقصان روزه تو بدید گر کسی رگ زد و حجامت کرد

[illegible]

ق

محمد عزمی

من کتب الفقیر الی الله ... المجید
السید مصطفی رشید ...
وزیر اعظم سید محمد امین
عالی پاشا ...
١٢٦٥(?)

نشست مسکین طعام باید داد
یا یکی بنده کردن آزاد
یا دو مه روز اقضا کردن
وانچه خود راست هم قضا کردن
این دو مه روزه را پیاپی دار
تا شوی از حیات برخوردار
از برای تو این قدر گفتم
یاد گیر نکته مختصر گفتم
رحمت حق بنا رد بنده
یاد گیرنده و خواننده
هر که این را بصدق برخواند
واجب و فرض و نفل خود داند
دارم امید بجود در دو جهان
از قبول افضل ... ان
گر شکستم و را صحیح کند
ور قبیحی بود ملیح کند
بیت از ... الاول
بود که این نظم گشت مستکمل
نود و شش چهار صد سال
از وفات رسول ... تمثال
رحمت حق بنا تو اننده
یاد گیرنده و نویسنده
آمین رب العالمین

[illegible]

روحی فداک ای صنم الطف لب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در نگار حسن عجب بر زمین عجب
هر کس بیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو نشست و رخ آفتاب چاشت
واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی لب بخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب
رفتن بیم طریق ادبست در محبت
ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب
دل ... غم و سر خاک معدنست
لیکن بموجب شرف بود آن ... طلب
مطلوب جامی از ظلم گفته که جست
مطلوب و ... جان ...
مطلوب ... و ...